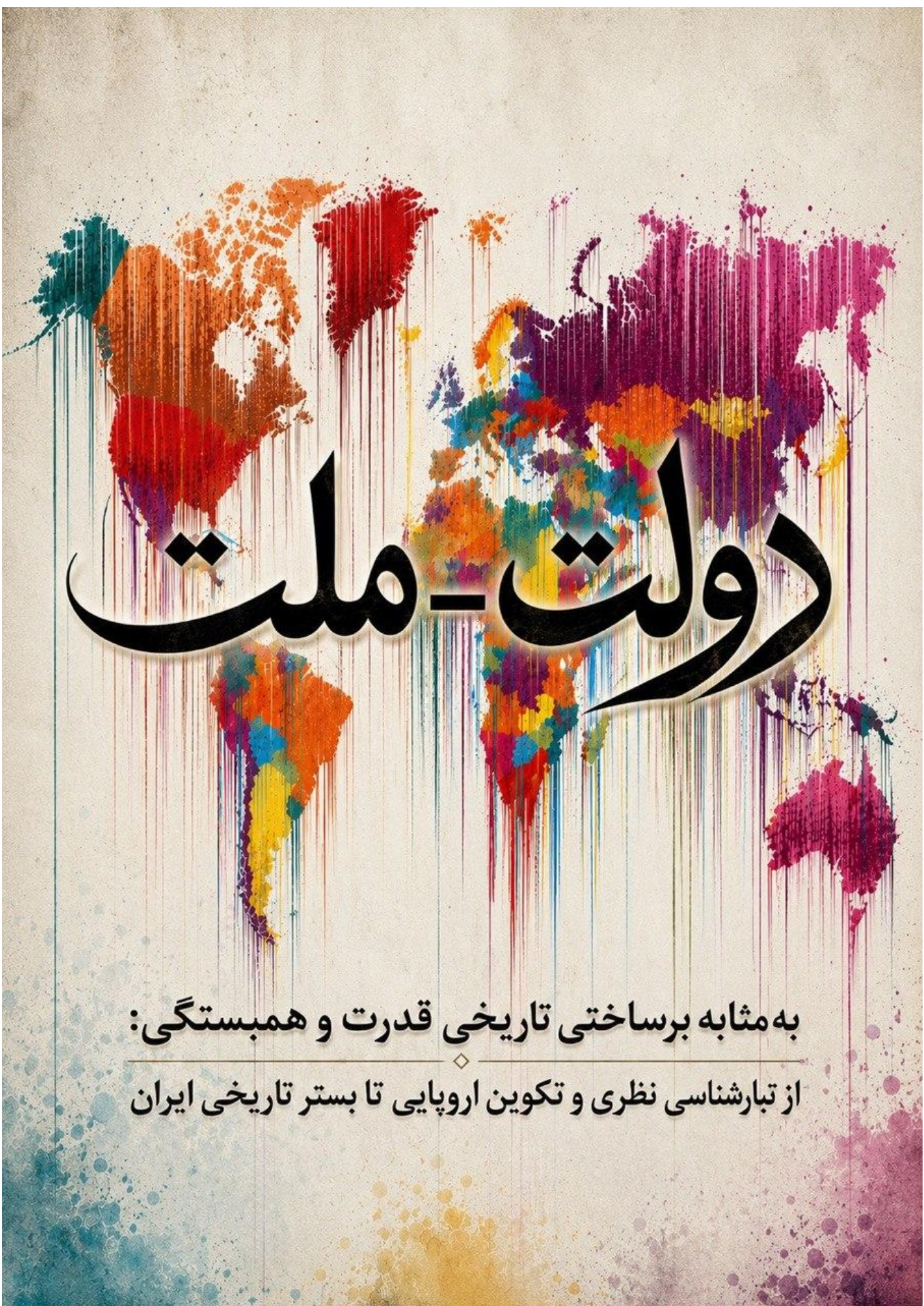




# دولت-ملت

به مثابه برساختی تاریخی قدرت و همبستگی:

از تبارشناسی نظری و تکوین اروپایی تا بستر تاریخی ایران

# فهرست مطالب

## فصل اول مبانی نظری دولت-ملت: تبارشناسی، مفاهیم و چارچوب‌های تحلیلی

- دولت، ملت و دولت-ملت: مفاهیم و تعاریف
- رویکردهای نظری به دولت-ملت
- تبارشناسی تاریخی دولت-ملت
- ایجاد دولت، قدرت، مردم و شهروندی
- دولت-ملت به مثابه برساختی تاریخی قدرت و همبستگی

## فصل دوم تکوین دولت-ملت در اروپا: از فروپاشی فئودالیسم تا دولت مدرن

- فروپاشی نظم فئودالی
- شکل‌گیری دولت‌های متمرکز
- پیدایش ملت مدرن
- انقلاب فرانسه و دولت ملی
- سرمایه‌داری، صنعت و گسترش دولت-ملت
- جهانی شدن الگوی دولت-ملت

## فصل سوم ایران و تکوین دولت-ملت: از دولت پیشامدرن تا ملت در حال شدن

- ایران پیشامدرن؛ «دولت بدون ملت»
- بحران و بیداری؛ مواجهه با مدرنیته
- انقلاب مشروطه؛ تولد سیاسی ملت
- دولت‌سازی مدرن در عصر رضاشاه
- دولت، جامعه و مسئله ملت در دوره پهلوی دوم
- انقلاب ۱۳۵۷؛ آستانه ورود به مرحله‌ای تازه

## فصل چهارم جمهوری اسلامی؛ مرحله‌ای تازه در فرایند دولت-ملت در حال شدن

- انقلاب ۱۳۵۷؛ آغاز مرحله جدید دولت-ملت‌سازی در ایران
- تثبیت دولت و تکوین راهبرد امنیت ملی ایران در مرحله نخست جمهوری اسلامی
- جنگ ایران و عراق؛ نخستین آزمون دولت-ملت در حال شدن
- اقتصاد پساجنگ؛ چالش از جنگ، چالش اقتصادی، مسئله دفاع دولت و ملت
- حکمرانی فرهنگی؛ حوزه عمومی و مسئله ادغام دولت و ملت
- بحران مشروعیت، رسانه‌ای و پیامدهای آن برای دولت-ملت‌سازی

## ~~~ فصل اول ~~~

### «دولت - ملت»

#### به مثابه برساختی تاریخی از قدرت و همبستگی:

#### از تبارشناسی نظری و تکوین اروپایی تا بستر تاریخی ایران

##### سیاوش قائی

انتشار مقاله‌ای از این نویسنده با عنوان «دفاع میهنی و بلوغ اراده ملی؛ تجلی دولت-ملت در ترازوی آزمون» با واکنش‌ها و پرسش‌های متنوعی از سوی مخاطبان همراه شد. مرور این بازخوردها نشان می‌دهد که بخش مهمی از بحث‌های شکل‌گرفته، بیش از آنکه معطوف به ارزیابی مصادیق تاریخی و داوری درباره تجربه‌های انضمامی باشد، به خود مفهوم «دولت-ملت» و نحوه فهم نسبت میان دو مؤلفه «دولت» (State) و «ملت» (Nation) بازمی‌گردد. این امر تا حد زیادی ناشی از پیچیدگی ذاتی این مفهوم، تفاوت سنت‌های نظری در تبیین آن و نیز دگرگونی‌های معنایی واژگان سیاسی در زبان فارسی معاصر است. ازاین‌رو، پیش از ورود به بررسی‌های تاریخی و تجربی، ضروری به نظر می‌رسد که چارچوب مفهومی دولت-ملت و مبانی نظری آن با دقت بیشتری روشن شود.

در بسیاری از مباحث و واکنش‌های پیرامون دولت-ملت، واژه «دولت» غالباً در معنای رایج آن، یعنی حکومت، قوه مجریه یا ساختار حاکمیت سیاسی، به کار گرفته می‌شود. این کاربرد که در زبان فارسی امروز نیز بسیار رایج است، گاه موجب می‌شود مفهوم «دولت» در معنای نظری آن با مفهوم «حکومت» (Government) هم‌پوشانی پیدا کند. در نتیجه، بحث درباره دولت-ملت ناخواسته به سطح عملکرد حکومت‌ها یا دولت‌های مستقر فروکاسته می‌شود؛ حال آنکه در ادبیات علوم سیاسی، جامعه‌شناسی تاریخی و فلسفه سیاسی، «دولت» (State) مفهومی متمایز از «حکومت» (Government) دارد و دولت-ملت نیز دلالت‌هایی به مراتب گسترده‌تر و پیچیده‌تر از عملکرد یک حکومت یا نظام سیاسی مشخص را دربرمی‌گیرد.

پیامد چنین هم‌پوشانی مفهومی آن است که دولت-ملت گاه به‌عنوان واقعیتی یکپارچه، تثبیت‌شده و ازپیش‌محقق‌شده فهم می‌شود؛ گویی با پدیده‌ای طبیعی، همگن و فاقد تنش‌های درونی روبه‌رو هستیم. حال آنکه بخش مهمی از ادبیات نظری معاصر بر این نکته تأکید دارد که دولت-ملت نه یک وضعیت نهایی و ایستا، بلکه فرایندی تاریخی، پویا و همواره در حال بازتعریف است. از این منظر، دولت-ملت بیش از آنکه یک «وضعیت» باشد، یک «شدن» تاریخی است؛ عرصه‌ای که در آن نیروهای سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی به‌طور مستمر در حال بازآفرینی، بازتعریف و بازتنظیم نسبت میان دولت و ملت هستند.

در این چارچوب، دولت-ملت را می‌توان حاصل برهم‌کنش دو منطق بنیادین دانست: از یک سو، منطق سازمان‌یافتگی قدرت، حاکمیت سرزمینی، قانون، بوروکراسی و انحصار ابزارهای مشروع اعمال اقتدار؛ و از سوی دیگر، منطق همبستگی جمعی، هویت مشترک، حافظه تاریخی، مشارکت سیاسی و احساس تعلق به یک اجتماع ملی. فهم دولت-ملت بدون در نظر گرفتن هم‌زمان این دو ساحت، ناگزیر تصویری ناقص از آن به دست خواهد داد.

بر همین اساس، هدف این پژوهش صرفاً ارائه تعریفی انتزاعی از دولت-ملت نیست، بلکه بازسازی نظری، بازخوانی تاریخی و تحلیل تطبیقی این مفهوم و بررسی چگونگی تکوین آن در اروپا و ایران است. پرسش محوری این پژوهش آن است که دولت-ملت چگونه پدید آمد، چه منطق تاریخی، اجتماعی و سیاسی‌ای آن را شکل داد و تجربه ایرانی آن در چه زمینه‌هایی با الگوی کلاسیک اروپایی هم‌پوشانی دارد و در چه زمینه‌هایی مسیر متفاوتی را پیموده است.

از آنجا که بررسی این موضوع را نمی‌توان در قالب یک مقاله منفرد به‌طور جامع انجام داد، این پژوهش در قالب چهار بخش مستقل، اما به‌هم‌پیوسته ارائه می‌شود که هر یک بخشی از یک پروژه پژوهشی واحد را تشکیل می‌دهند.

بخش نخست با عنوان «دولت-ملت؛ به مثابه برساختی تاریخی قدرت و همبستگی؛ از تبارشناسی نظری تا تکوین اروپایی و بستر تاریخی ایران» به تبیین مبانی مفهومی، فلسفی، جامعه‌شناختی و تاریخی دولت-ملت اختصاص دارد و چارچوب نظری و روش‌شناختی لازم را برای کل پژوهش فراهم می‌آورد.

بخش دوم با عنوان «اروپا و زایش دولت-ملت؛ گذار از نظم فئودالی به حاکمیت ملی مدرن» روند تاریخی پیدایش دولت-ملت در اروپا و عوامل سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فکری مؤثر در شکل‌گیری آن را بررسی می‌کند.

بخش سوم با عنوان «ایران و تکوین دولت-ملت؛ از دولت پیشامدرن تا انقلاب ۱۳۵۷» به بررسی روند تکوین دولت-ملت در ایران از عصر صفویه تا پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ اختصاص دارد. این بخش در پنج فصل تنظیم شده است که به ترتیب عبارت‌اند از:

۱. ایران پیشامدرن؛ «دولت بدون ملت» (از صفویه تا قاجار)

۲. بحران و بیداری؛ مواجهه با مدرنیته (قرن نوزدهم)

۳. انقلاب مشروطه؛ تولد سیاسی ملت

۴. دولت‌سازی مدرن؛ دوره رضاشاه پهلوی

۵. دولت، جامعه و مسئله استقلال؛ از ۱۳۲۰ تا انقلاب ۱۳۵۷

بخش چهارم با عنوان «ایران و تکوین دولت-ملت؛ از انقلاب ۱۳۵۷ تا امروز» به بررسی تجربه جمهوری اسلامی در چارچوب فرایند دولت-ملت‌سازی اختصاص دارد. این بخش در یک فصل اصلی با عنوان «جمهوری اسلامی؛ ملت بسیج‌شده، «دولت ایدئولوژیک» و بازتولید تنش‌های دولت-ملت» تنظیم شده که خود در هشت بخش سامان یافته است:

۱-۶. انقلاب ۱۳۵۷؛ آغاز مرحله جدید دولت-ملت‌سازی در ایران

۲-۶. تثبیت دولت و تکوین راهبرد امنیت ملی ایران در مرحله نخست جمهوری اسلامی

۳-۶. جنگ ایران و عراق؛ نخستین آزمون دولت-ملت در حال شدن

۴-۶. اقتصاد سیاسی پس از جنگ، عدالت اجتماعی و مسئله ادغام دولت و ملت

۵-۶. حکمرانی فرهنگی، حوزه عمومی و مسئله ادغام دولت و ملت

۶-۶. بحران در فرایند دولت-ملت‌سازی؛ فرسایش مشروعیت دولت، بلوغ شهروندی و چرخه اعتراض

۶-۷. دو تجاوز نظامی سال ۱۴۰۴؛ آخرین آزمون دولت-ملت در حال شدن  
۷- جمع‌بندی راهبردی؛ بازسازی قرارداد اجتماعی، شرط بقای دولت-ملت ایران

برآیند این پژوهش، ارائه الگویی صلب، جهان‌شمول و قابل تعمیم از دولت-ملت نیست، بلکه صورت‌بندی آن به مثابه مفهومی تاریخی، پویا و همواره در حال دگرگونی است؛ مفهومی که در هر جامعه و در هر مقطع تاریخی، در قالبی متفاوت و متناسب با شرایط خاص آن جامعه تبلور می‌یابد. از این منظر، تجربه ایران نه استثنایی بیرون از تاریخ دولت-ملت، بلکه یکی از مسیرهای تاریخی تکوین آن است؛ مسیری که تنها در پرتو مطالعه‌ای تاریخی، تطبیقی و انتقادی می‌توان منطق درونی، گسست‌ها و پویایی‌های آن را فهم و ارزیابی کرد.

## بخش نخست: کالبدشکافی مفهومی و هستی‌شناختی «دولت-ملت»

### ۱-۱ ضرورت تفکیک سطوح تحلیلی و هستی‌شناختی

برای رهایی از بند کج‌فهمی‌های رایج پیرامون مفهوم «دولت-ملت»، نخستین گام روش‌شناختی، واسازی این ترکیب تفکیک‌ناپذیرانگاشته و تمایزگذاری دقیق میان سطوح هستی‌شناختی، تاریخی و نظری آن است. در تحلیل ساختارگرایانه، «دولت-ملت» یک واحد بسیط و ازلی نیست، بلکه یک «سنتز تاریخی» و ملغمه‌ای از دو پدیده با خاستگاه‌ها، کارکردها و منطق‌های تکاملی کاملاً متفاوت است. خطا زمانی رخ می‌دهد که پدیده مدرن «دولت-ملت» را با مفهوم سنتی «حکومت» یا «فرمانروایی سرزمینی» یکسان فرض کنیم.

از منظر هستی‌شناختی، ما با دو ساحت کاملاً متمایز مواجهیم: ساحت اول، «دولت» (State) به مثابه یک سازواره ساختاری، حقوقی و عینی قدرت است؛ و ساحت دوم، «ملت» (Nation) به مثابه یک میانجی فرهنگی، نمادین، ذهنی و هویتی است. قوام یافتن شکل مدرن دولت-ملت، محصول گره‌خوردگی دیالکتیکی، پرتنش و بعضاً قهری این دو ساحت در یک جغرافیای سیاسی مشخص است. بنابراین، برای درک کل این نظام، باید ابتدا به کالبد شکافی مجزای هر یک از این دو بُعد بپردازیم.

### ۲-۱ بعد قدرت و ساختار عینی: آناتومی دولت مدرن

دولت مدرن (The Modern State) را نمی‌توان صرفاً به یک نهاد حکومتی یا ابزار سرکوب تقلیل داد؛ بلکه باید آن را به مثابه یک «فرم تنظیمی کلان» و یک «سامان (دیسپلین) حقوقی- بوروکراتیک» صورت‌بندی کرد. برای کالبدشکافی این بُعد عینی، ناگزیر به روی آوری به دو سنت نظری و فلسفی بنیادین یعنی نظریه حاکمیت سرزمینی و جامعه‌شناسی سیاسی ماکس وبر هستیم.

در تبارشناسی فلسفی دولت مفهوم «حاکمیت» (Sovereignty) که توسط اندیشمندانی چون ژان بودن و تامس هابز صیقل خورد، هسته مرکزی را تشکیل می‌دهد. در این خوانش دولت مدرن در قالب مظهر «لوایاتان» (Leviathan) ظهور می‌کند؛ قدرتی فائقه، متمرکز و تفکیک‌ناپذیر که به وضعیت طبیعی جنگ همه علیه همه پایان می‌دهد و خود به تنها منبع وضع قانون تبدیل می‌شود.

این مفهوم از حاکمیت مستلزم یک ویژگی بنیادی است:

تثبیت حاکمیت سرزمینی و ستفالیایی. بر خلاف نظام‌های سیاسی پیشامدرن که مرزهای سیال، لایه به لایه و مبهمی داشتند، دولت مدرن تعریف خود را از طریق انحصار مطلق بر یک قلمرو جغرافیایی کاملاً مرزبندی‌شده و نفوذناپذیر به دست می‌آورد. درون این قلمرو، هیچ قدرت متبوع یا موازی‌ای حق رقابت با اراده دولت را ندارد.

با این حال، دقیق‌ترین و پرکاربردترین تعریف جامعه‌شناختی از این بعد عینی را ماکس وبر ارائه می‌دهد.

در منطق وبر، مؤلفه متمایزکننده دولت مدرن، کارکرد یا اهداف آن نیست، بلکه «ابزارِ مخصوص» به آن است. وبر دولت را به عنوان مجمعی انسانی تعریف می‌کند که درون یک قلمرو مشخص، انحصارِ اعمالِ خشونتِ فیزیکیِ مشروع (Monopoly of the Legitimate Use of Physical Force) را با موفقیت برای خود مطالبه می‌کند. این انحصار بدان معناست که هیچ عاملی درون جامعه حق استفاده از زور و خشونت را ندارد، مگر آنکه این حق از سوی دولت به او واگذار شده باشد.

تسلیمات شدن و تداوم این انحصار، نیازمند ابزارِ دومی است که وبر آن را بوروکراسی «عقلانی- قانونی» (Rational-Legal Bureaucracy) می‌نامد. دولت مدرن، بر خلاف اسلافِ پدرسالارانه (پاتریمونیال) و فئودال خود، بر روابط شخصی، وفاداری‌های قبیله‌ای یا فره (کاریزمای) شخصی استوار نیست؛ بلکه ساز و کاری است که از طریق قوانین عام، بوروکراسی غیرشخصی، تقسیم کار تخصصی، استخدام بر اساس شایستگی و تفکیک قاطع «دارایی شخصی کارگزار» از «اموال عمومی» کار می‌کند. این ساختار بوروکراتیک عقلانی، به دولت مدرن قدرتی بلامنازع برای نفوذ در لایه‌های زیرین جامعه، مالیات‌گیری منظم، آمارگیری، و اعمال انضباط اجتماعی می‌بخشد. این همان وجه عینی، مادی و نهادی «دولت» است که ساختارِ قدرت را متمایز می‌سازد.

### ۳-۱ بعد همبستگی و ساحت ذهنی:

#### تبارشناسی مفهوم ملت

اگر دولت را وجه عینی، سخت‌افزاری و بیرونی این شکل تاریخی بدانیم، «ملت» (Nation) وجه ذهنی، نرم‌افزاری، نمادین و درونی آن است. ملت، ساحتِ تعلق، هویت و همبستگی اجتماعی است که به ساختارِ خشک و بوروکراتیک دولت، روح، مشروعیت و معنا تزریق می‌کند. برای فهم این ساحتِ ذهنی، باید از تقلیل‌گرایی ناسیونالیسم رمانتیک که ملت را یک ذاتِ ازلی، خونی یا نژادی ازپیش موجود می‌داند، فراتر رفت و آن را از منظرِ تئوری‌های برساخت‌گرایی بازخوانی کرد.

صورت‌بندی بندیکت اندرسون در کتاب جریان‌سازش، کلید معرفتی درک این بعد است. اندرسون 'ملت را در کتاب معروف خود «جامعه تصور شده» (Imagined Community) می‌نامد. دلیل «تصور شده» بودن ملت این است که اعضای کوچک‌ترین ملت‌ها نیز هرگز اکثریت هم‌وطنان خود را نخواهند دید، نخواهند شناخت و حتی نام‌شان را نخواهند شنید، اما در ذهن هر یک از آن‌ها، تصویری از پیوند، همبستگی و شباهتِ متقابل با دیگر اعضا وجود دارد.

این تصور ذهنی، محصول فرایندهایی چون «سرمایه‌داری چاپ» (پیوند فناوری چاپ و سازوکارهای بازار سرمایه‌داری)، گسترش روزنامه‌ها و توسعه شبکه‌های ارتباطی جدید بود. رواج روزنامه‌ها، رمان‌ها، نقشه‌ها و موزه‌هاست که به آحادِ پراکنده جامعه اجازه داد تا زمان و مکان را به صورتی همزمان و مشترک تجربه کنند و خود را بخشی از یک «کل هویتی» بدانند. ملت در این معنا، پدیده‌ای عمیقاً ذهنی، نمادین و برساخته است که محدودیت‌های جغرافیایی را پشت سر می‌گذارد و کشش عاطفی عظیمی ایجاد می‌کند؛ کششی که در تبار تاریخی بشر بی‌سابقه بوده و قادر است میلیون‌ها انسان را به فداکاری داوطلبانه برای این امر انتزاعی وا دارد.

از سوی دیگر، تجلی سیاسی این ساحتِ ذهنی را باید در مفهوم شهروندی و اراده عمومی (General Will) با وام‌گیری از اندیشه ژان ژاک روسو جستجو کرد. در نظم پیشامدرن، رابطه میان حاکم و محکوم، بر اساس منطق «ارباب و رعیت» تنظیم می‌شد؛ رعایا مکلف به اطاعت بودند بدون آنکه سهمی در تعیین سرنوشت سیاسی داشته باشند. اما با ظهور مفهوم ملت به مثابه یک سوژه سیاسی، «رعیت» به «شهروند» (Citizen) تبدیل می‌شود. ملت، به عنوان کلیتی منسجم، به عنوان منبع اصلی و نهایی مشروعیت سیاسی (Popular Sovereignty) شناخته می‌شود. در این چارچوب، قوانین نه فرامینی از بالا، بلکه تجلی اراده

عمومی خودِ ملت هستند. این دگرگونی مفهومی، همبستگی ملی را از یک پیوند منفعل سنتی، به یک «قرارداد اجتماعی فعال» و پروژه‌ای دموکراتیک مبدل می‌سازد که ساحت ذهنی و اخلاقی دولت-ملت را قوام می‌بخشد.

### بخش دوم: دولت - ملت به مثابه رابطه تاریخی و پروژه سیاسی

پس از بررسی جداگانه دو مؤلفه «دولت» و «ملت»، اکنون می‌توان به قانون هم نهاد (سنتز) دیالکتیکی این بحث وارد شد: «دولت-ملت» حاصل جمع ساده، مکانیکی و ریاضیاتی دولت و ملت نیست، بلکه رابطه‌ای تاریخی، پویا، متناقض و همواره در حال شدن است.

شکل تاریخی دولت-ملت مدرن زمانی پا به هستی می‌گذارد که ساختار عینی و بوروکراتیک قدرت (دولت وبری) ناگزیر می‌شود برای بقاء، تثبیت مرزها و بازتولید مشروعیت خود، بر یک جامعه تصور شده فرهنگی و همگن (ملت اندرسونی) منطبق شود. این انطباق، یک فرایند صلح‌آمیز و طبیعی نبوده و نیست؛ بلکه یک «پروژه سیاسی دائماً ناتمام» و آکنده از تنش است. دولت مدرن از طریق توسعه نهادهای انحصاری خود نظیر نظام آموزش و پرورش عمومی و اجباری، ارتش مدرن و ملی، سیستم قضایی یکپارچه، زبان رسمی معیارسازی شده و رسانه‌های جمعی، به صورت فعالانه دست به «ملت‌سازی» و همگن‌سازی فرهنگی می‌زند تا تکثرهای قومی، زبانی و محلی را در ذیل یک هویت واحد ملی منحل کند. در مقابل ملت نیز صرفاً یک توده منفعل در دستان بوروکراسی دولت نیست، بلکه به میدان منازعه و منبع اصلی مشروعیت بدل می‌شود؛ ساحتی که در آن آحاد جامعه حق شهروندی، عدالت و مشارکت در قدرت را مطالبه می‌کنند.

بنابراین، تنش ذاتی دولت-ملت مدرن در همین دیالکتیک میان «امر عینی» (انحصار و سرکوب بوروکراتیک قدرت) و «امر ذهنی» (اراده عمومی و همبستگی هویت‌محور) نهفته است. هرگاه دولت بوروکراتیک بدون اتکا به ساحت ذهنی ملت دست به اعمال قدرت بزند، به یک ماشین سرکوب‌عریان، تمامیت خواه (توتالیتار) یا پدر میراثی (پاتریمونیا) فاقد مشروعیت فرومی‌کاهد؛ و هرگاه ساحت هویتی ملت بدون میانجی‌گری ساختار حقوقی و بوروکراتیک دولت رها شود، به آشوب، واگرایی و فروپاشی نظم سیاسی می‌انجامد.

فهم دقیق دولت-ملت در گرو دیدن نوسان مدام و اصطکاک معرفتی میان این دو بعد هستی‌شناختی (عینی و ذهنی) است. با این حال، این تمایزات مفهومی در خلاء شکل نگرفته‌اند؛ برای درک اینکه این دو بُعد چگونه و در قالب چه گسست‌هایی در پهنه زمان بر یکدیگر منطبق شدند، ناگزیر باید از ساحت انتزاع نظری فاصله گرفت و به واکاوی منطق امپراتوری‌های پیشامدرن و سیر صیورورت (شدن) روح در فلسفه تاریخ نگریست.

### بخش سوم: تکوین تاریخی و فلسفه تاریخ؛ از امپراتوری تا دولت - ملت

اگر شکل تاریخی «دولت-ملت» را نه یک وضعیت طبیعی و ازلی، بلکه یک رابطه پویا میان قدرت و هویت در نظر بگیریم، پرسش اساسی پیش روی ما دگرگون خواهد شد. در این ساحت، دیگر نباید صرفاً پرسید که دولت-ملت چیست، بلکه باید واکاوی کرد که این شکل ساختاری در چه شرایط معرفتی و مادی امکان‌پذیر شد و از دل چه گسست‌های تمدنی‌ای سر برآورد. برای فهم کالبد شکافی جهان مدرن، ناگزیر از کالبدشکافی نظم پیشامدرن و ردیابی زنجیره‌ای از دگرگونی‌های ساختاری هستیم که مرزهای عینی قدرت را بر مرزهای ذهنی هویت منطبق ساختند؛ امری که در جهان پیشامدرن نه بدیهی بود و نه اساساً ضرورتی کارکردی داشت.

#### ۱-۳ منطق امپراتوری در جهان پیشامدرن و جایگاه ایران در فلسفه تاریخ هگل

در سراسر تاریخ پیشامدرن، فرم مسلط سازمان‌یابی سیاسی نه دولت-ملت‌های محصور و همگن، بلکه «امپراتوری‌ها» (Empires) بودند. امپراتوری‌ها ساختارهایی کلان، سیال، چندقومیتی، چندزبانه و متکثر بودند که بر اساس منطق تمرکز محدود و اداره غیرهمگن قلمروهای وسیع عمل می‌کردند. در این نظم‌های سنتی، مفهوم حاکمیت به معنای مدرن آن وجود نداشت؛ یعنی اقتدار به صورت یکنواخت و بوروکراتیک در سطح یک پهنه سرزمینی اعمال نمی‌شد، بلکه قدرت ساختاری لایه‌لایه، موازی، واسپاری‌شده و اغلب شخصی داشت. انسجام این کلان‌ساختارها نه بر پایه یک هویت ملی مشترک یا همگنی فرهنگی، بلکه عمدتاً بر اساس وفاداری به شخص حاکم، مشروعیت مذهبی یا توان نظامی مرکز حفظ می‌شد. در این نظم، تفاوت‌های قومی و زبانی نه به عنوان یک «مسئله یا تهدید»، بلکه به عنوان واقعیت طبیعی جهان پذیرفته می‌شدند.

بررسی این فرم پیشامدرن از دریچه فلسفه تاریخ، فراتر از گاه‌شماری‌های سیاسی قرار می‌گیرد. در این ساحت، پدیده دولت و فرم امپراتوری به مثابه تجسم عینی سیر تکوینی آگاهی بشر تحلیل می‌شود. بی‌تردید اوج این پیوند نظری در نظام فلسفی گئورگ ویلهلم فریدریش هگل آشکار می‌شود. برای هگل، تاریخ جهان (Weltgeschichte) فرآیندی تصادفی نیست، بلکه سیر دیالکتیکی تحقق، عقلانی شدن و خودآگاهی تدریجی «روح» (Geist) یا خرد جهانی است. هگل ایده مرکزی خود را چنین صورت‌بندی می‌کند که تاریخ جهان چیزی جز پیشرفت در آگاهی از آزادی نیست. اما این تحقق آزادی حرکتی تدریجی دارد که از شرق آغاز می‌شود و در غرب به کمال می‌رسد. هگل این تطور کلان را در قالب سه مرحله تاریخی-جغرافیایی تبیین می‌کند که منطق پیدایش دولت مدرن را آشکار می‌سازد.

هگل در کتاب درس‌هایی درباره فلسفه تاریخ جهان، کشورهای شرق باستان را واکاوی می‌کند، اما جایگاه امپراتوری ایران باستان را به کلی از تمدن‌های چین و هند متمایز می‌سازد. از نظر او، چین و هند در وضعیت «پیشاتاریخ» یا تاریخ طبیعی قرار دارند؛ چرا که جوامعی راکد، ایستا و وابسته به طبیعت محض هستند که هنوز حرکت دیالکتیکی روح در آن‌ها آغاز نشده است. اما ایران، نقطه عزیمت و طلوع تاریخ واقعی است. هگل در عبارتی ستایش‌آمیز می‌نویسد:

«با امپراتوری ایران است که ما برای نخستین بار وارد پیوستگی تاریخ می‌شویم. ایرانیان نخستین قوم تاریخی هستند؛ ایران نخستین امپراتوری از میان رفته اما اثرگذار است. در حالی که چین و هند در وضعیتی ثابت و طبیعی باقی مانده‌اند... ایران دچار دگرگونی و حرکت شد و همین حرکت است که تاریخ واقعی را می‌سازد.»

بر این اساس، جایگاه امپراتوری ایران در فلسفه تاریخ هگل بر سه پایه اساسی استوار است:

**(الف) آیین زرتشت و انتزاع امر کلی (پیدایش عقل و نور):** روح برای ورود به حرکت تاریخی باید خود را از ماده محض جدا کند. در چین و هند، دین با طبیعت درآمیخته است (پرستش عناصر طبیعی یا امپراتور به مثابه موجودی مادی). اما در ایران باستان و با ظهور آیین زرتشت، برای نخستین بار در تاریخ بشر، نوعی گسست میان «ماده» و «معنا» شکل می‌گیرد. هگل «نور» (اهورامزدا) در اندیشه زرتشتی را صرفاً پدیده‌ای طبیعی نمی‌داند، بلکه آن را به مثابه «امر کلی انتزاعی» (Abstract Universal) و نماد خیر، حقیقت و عقل تفسیر می‌کند. ایرانیان با عبور از بت‌پرستی مادی به اصل معنوی خیر مطلق دست می‌یابد و این امر، نخستین جرقه خودآگاهی تاریخی را پدید می‌آورد.

**(ب) شاهنشاهی به مثابه کل ارگانیک و کثرت‌گرا:** دلیل دیگری که هگل ایران را نخستین «دولت» به معنای تاریخی آن می‌داند، ساختار سیاسی شاهنشاهی هخامنشی (نظام ساتراپی‌ها) است. در حالی که بسیاری از امپراتوری‌های دیگر به سوی یکسان‌سازی اجباری یا حذف تفاوت‌ها گرایش داشتند، ایران به اقوام مختلف اجازه می‌داد زبان، دین و سنت‌های خود را حفظ کنند. از این منظر،

هگل امپراتوری ایران را یک «کل ارگانیک و واجد تنوع زنده» می‌داند؛ ساختاری کلان که در آن ملل گوناگون (بابل، مصر، فنیقیه، یهودیه و...) ضمن حفظ ویژگی‌های خود، به یک مرکزیت سیاسی و عقلانی متصل بودند. او حتی به بازسازی معبد اورشلیم توسط کوروش بزرگ به عنوان نشانه‌ای از این رواداری ساختاری اشاره می‌کند.

**ج) محدودیت تاریخی ایران و فرمول آزادی:** با وجود این دستاوردها، هگل توضیح می‌دهد که چرا امپراتوری پیشامدرن ایران نمی‌تواند ایستگاه نهایی تاریخ باشد. در ایران، هرچند اصل «قانون» از شخص شاه فراتر می‌رود (زیرا شاه نیز خادم نظم کیهانی و امر کلی است)، اما در سطح تحقق سیاسی، توده مردم هنوز به آزادی ذاتی خود آگاه نشده‌اند و اراده عمومی در اراده پادشاه مستحیل است. بر اساس فرمول مشهور هگل، در جهان شرقی تنها یک نفر (حاکم) آزاد است. از همین رو، مشعل حرکت تاریخ باید از شرق به جهان غربی منتقل شود.

## ۲-۳ هم نهاد (سنتز) نهایی: دیالکتیک اجتماعی هگل و تحقق شکل دولت - ملت

این فرآیند تبارشناختی، ما را دوباره به فرجام نظام فلسفی هگل بازمی‌گرداند. از نظر هگل، تفکر مدرن و به ویژه تحولات روشنگری و انقلاب فرانسه، روح تاریخ را به مرحله نهایی خود هدایت کرد:

آگاهی از این که «همه انسان‌ها ذاتاً آزادند». در این مرحله، انسان‌ها به این درک می‌رسند که آزادی، صفت ذاتی انسان در مقام انسان است. اما این آگاهی برای تحقق عینی خود، نیازمند یک نهاد ارگانیک است که هگل آن را در قالب دولت مدرن (دولت-ملت) تبیین می‌کند.

هگل توضیح می‌دهد که دولت مدرن حاصل هم نهاد نهایی سه مرحله از تکامل حیات اجتماعی بشر است:

**نهاد (تز) (خانواده):** خانواده یک کل ارگانیک، عاطفی و طبیعی است که بر پایه عشق شکل می‌گیرد، اما در این سطح، فردیت و استقلال شخصی هنوز شکوفا نشده و در کلیت خانوادگی مستحیل است.

**برابر نهاد (آنتی تز) (جامعه مدنی / Bürgerliche Gesellschaft):** جامعه مدنی عرصه مدرن رقابت اقتصادی، منافع فردی، بازار آزاد و اندیشه خودمحور است. در این مرحله، فردیت و آزادی شخصی به اوج می‌رسد، اما وحدت ارگانیک و همبستگی اولیه‌ای که در خانواده وجود داشت، از بین می‌رود و جامعه دچار ازم‌گسیختگی می‌شود.

**هم نهاد (سنتز) (دولت-ملت مدرن):** دولت مدرن به مثابه هم نهاد این تضاد دیالکتیکی پدید می‌آید. دولت ضمن حفظ و تضمین آزادی فردی و حقوق مالکیت موجود در جامعه مدنی، به آن وحدتی اخلاقی، عقلانی و هویتی در سطحی کلان می‌بخشد؛ وحدتی که همبستگی ارگانیک خانواده را در مقیاس یک ملت بازآفرینی می‌کند.

بنابراین، از منظر فلسفه تاریخ، گذار از امپراتوری‌های کثرت‌گرای پیشامدرن به دولت-ملت مدرن، یک جایگزینی ساده اداری نبود؛ بلکه دگرگونی عمیقی در روح زمانه بود. دولت-ملت مدرن، ایستگاه تحقق عینی عقل در تاریخ و فرمی است که در آن، ماشین عینی قدرت و اراده ذهنی همبستگی ملی در چارچوب قانون به یکدیگر گره می‌خورند.

بدین‌سان، فرم دولت-ملت مدرن به عنوان ایستگاه تحقق عینی عقل در تاریخ و فرآورده گسست‌های تمدنی بزرگ از دل امپراتوری‌ها متولد شد. اما این بستر تاریخی طی شده، خود منشأ مناقشات تئوریک فراوانی در علوم اجتماعی بوده است؛ از همین رو، در بخش بعدی با مجهز شدن به این داده‌های تاریخی، به سراغ الگو‌واره‌های (پارادایم‌های) کلان غربی (مدرنیسم، مارکسیسم و نظام جهانی) می‌رویم تا عینک‌های مفهومی و ابزارهای تبیینی هر یک را در تحلیل این صورت‌بندی نوظهور به سنجش بگذاریم.

## بخش چهارم: افق‌های نظری؛ قرائت‌های متفاوت از رابطه دولت و ملت

پس از بررسی سیر تکوین تاریخی و بازگشت به گذشته، به فلسفه تاریخ گسست از امپراتوری به دولت-ملت، اکنون می‌توانیم این بستر تاریخی را در چارچوب نظریه‌های کلان و الگوواره‌های سه‌گانه علوم اجتماعی (مدرنیسم، مارکسیسم و نظام جهانی) مورد تحلیل قرار دهیم. در تاریخ اندیشه سیاسی و جامعه‌شناسی مدرن، درباره منطق تکوین، کارکرد و خاستگاه این فرم تاریخی، اجماع واحدی وجود ندارد. برای رهایی از رویکرد غایت‌شناختی و طبیعی‌انگارانه که پیش‌تر به آن اشاره شد، واکاوی این سه الگوواره نظری رقیب و در عین حال مکمل، عینک‌های تحلیلی لازم را برای فهم پویایی‌های این نظم جدید به ما اعطا می‌کند.

### ۱-۴ الگوواره (پارادایم) مدرنیستی: ملت‌سازی به مثابه الزام جامعه صنعتی (ارنست گلنر)

در میان تئوری‌های برساخت‌گرایی مدرن، ارنست گلنر با ارائه یک رویکرد ساختارگرایانه و کارکردگرایانه، تحولی در فهم ناسیونالیسم و دولت-ملت ایجاد کرد. گزاره بنیادین گلنر این است که برخلاف ادعای ناسیونالیست‌ها، این «ملت‌ها» نیستند که از دل تاریخ سر برمی‌آورند و برای خود «دولت» می‌سازند، بلکه این ناسیونالیسم و دولت مدرن است که ملت‌ها را اختراع می‌کند. از منظر گلنر، دولت-ملت مدرن نه یک ضرورت اخلاقی یا پدیده ازل، بلکه کارکرد و پیامد مستقیم گذار ساختاری از جامعه کشاورزی (آگراریا) به جامعه صنعتی (اینداستریا) است.

در جامعه پیشامدرن و کشاورزی، ساختار قدرت مایل به همگن‌سازی فرهنگی نبود؛ فرهنگ‌ها محلی، لایه‌لایه، منزوی و متکثر بودند و نیازی به یک زبان مشترک یا نظام آموزشی یکپارچه احساس نمی‌شد؛ زیرا بازتولید اقتصادی جامعه بر اساس کار دستی محلی و وفاداری‌های قبیله‌ای صورت می‌گرفت. اما ظهور جامعه صنعتی، منطق تولید را بگونه‌ای بنیادین تغییر داد. اقتصاد صنعتی به تحرک بالای نیروی کار، ارتباطات روان، تقسیم کار پیچیده، و از همه مهم‌تر، سواد عمومی و تفاهم زبانی میان آحاد جامعه نیاز دارد. یک مهندس، یک کارگر و یک بوروکرات باید بتوانند با یک زبان معیار و در قالب یک نظام نشانه‌ای مشترک با یکدیگر ارتباط برقرار کنند.

اینجاست که «فرهنگ برتر» (High Culture) جایگزین فرهنگ‌های محلی (Low Cultures) می‌شود. از نظر گلنر، تنها نهادی که توانایی و منابع مالی و پشتیبانی لازم برای ایجاد، تعمیم و پاسداری از این فرهنگ برتر همگن را دارد، دولت مدرن است. دولت از طریق انحصار بر نظام آموزش و پرورش عمومی، یک زبان معیار، یک تقویم مشترک، یک نظام ارزشی واحد را به کل جامعه تزریق می‌کند. بدین ترتیب، ملت به مثابه یک واحد همگن فرهنگی، محصول ضرورت‌های کارکردی اقتصاد صنعتی و بوروکراسی دولت مدرن است. در این خوانش، هم‌راستایی مرزهای سیاسی (دولت) و مرزهای فرهنگی (ملت)، واکنشی عقلانی به الزامات مدرنیته اقتصادی است.

### ۲-۴ سنت مارکسیستی و بسط گرامشایی آن: دولت-ملت، مبارزه طبقاتی و هژمونی

رویکردهای مدرنیستی و مارکسیستی، هر یک از منطقی متفاوت به تبیین دولت-ملت پرداخته‌اند و در بسیاری از موارد، بیش از آنکه در تقابل با یکدیگر باشند، مکمل یکدیگرند. پارادایم مدرنیستی بر نقش صنعتی‌شدن، بوروکراسی، جنگ، آموزش، ارتباطات و تمرکز اداری در شکل‌گیری دولت-ملت تأکید می‌کند. سنت مارکسیستی نیز با تمرکز بر اقتصاد سیاسی، مناسبات تولید، روابط طبقاتی، انباشت سرمایه و سازمان‌یابی قدرت سیاسی، نشان می‌دهد که دولت مدرن و دولت-ملت را نمی‌توان مستقل از ساختارهای اقتصادی و مناسبات اجتماعی فهمید. در این سنت، دولت و دولت-ملت در بستر تحول تاریخی سرمایه‌داری، شکل‌گیری بازار ملی، تمرکز قدرت سیاسی و کشاکش نیروهای اجتماعی تکوین می‌یابند. از

این‌رو، دو رویکرد مدرنیستی و مارکسیستی نه الزاماً دو روایت متعارض، بلکه دو سطح مکمل از تحلیل را ارائه می‌کنند که هر یک بُعدی از واقعیت پیچیده دولت-ملت را روشن می‌سازند.

در این چارچوب، تأکید بر نقش هویت ملی، فرهنگ، نهادها، جنگ، آموزش یا جامعه مدنی، به هیچ‌وجه به معنای نادیده گرفتن مبارزه طبقاتی یا کاستن از جایگاه محوری آن در تحلیل تاریخی نیست. برعکس، سنت مارکسیستی به‌درستی نشان داده است که مناسبات طبقاتی و اقتصاد سیاسی از ارکان بنیادی فهم دولت مدرن و دولت-ملت به شمار می‌روند. آنچه در این پژوهش مورد تأکید قرار می‌گیرد، این است که مبارزه طبقاتی، هرچند یکی از مهم‌ترین نیروهای محرک تاریخ و از عناصر بنیادین تکوین دولت-ملت است، به‌تنهایی برای توضیح همه ابعاد این پدیده کافی نیست. دولت-ملت محصول برهم‌کنش دیالکتیکی مجموعه‌ای از عوامل اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و تاریخی است؛ عواملی چون ساختارهای اقتصادی، روابط طبقاتی، نهادهای سیاسی، جنگ، حافظه تاریخی، هویت ملی، فرهنگ، مشروعیت سیاسی و تجربه‌های مشترک تاریخی که در تعامل با یکدیگر، مسیر شکل‌گیری، تداوم و تحول آن را رقم می‌زنند.

در امتداد همین سنت، آنتونیو گرامشی با بسط مفهوم «هژمونی» (Hegemony)، افق تحلیلی مارکسیسم را گسترش می‌دهد. او نشان می‌دهد که تداوم سلطه طبقاتی تنها از طریق دولت، قانون و ابزارهای قهرآمیز توضیح داده نمی‌شود، بلکه نیازمند کسب رضایت اجتماعی نیز هست. از این‌رو، در کنار «جامعه سیاسی» - شامل دولت، ارتش، پلیس و دستگاه حقوقی - «جامعه مدنی» نیز نقشی تعیین‌کننده می‌یابد؛ عرصه‌ای متشکل از نظام آموزشی، رسانه‌ها، نهادهای فرهنگی، انجمن‌ها، احزاب، سازمان‌های اجتماعی و دیگر سازوکارهایی که از طریق آنها ارزش‌ها، هنجارها و جهان‌بینی نیروهای مسلط به صورت «عقل سلیم» (Common Sense) در جامعه نهادینه می‌شود و رضایت فعال یا منفعل گروه‌های اجتماعی را جلب می‌کند.

از این منظر، گرامشی نه گسستی از سنت مارکسیستی، بلکه بسط و تعمیق ظرفیت تبیینی آن را دنبال می‌کند. او نشان می‌دهد که مبارزه طبقاتی تنها در عرصه تولید و اقتصاد جریان ندارد، بلکه در قلمرو فرهنگ، آموزش، رسانه، دین، زبان، روشنفکران، هویت ملی و دیگر نهادهای جامعه مدنی نیز ادامه می‌یابد. مفهوم هژمونی نیز نه جایگزین مبارزه طبقاتی، بلکه مکمل آن است و توضیح می‌دهد که قدرت طبقاتی چگونه از رهگذر ترکیب اجبار و رضایت، در ساختار دولت و جامعه بازتولید می‌شود. بدین‌ترتیب، هژمونی بُعد فرهنگی و سیاسی همان مناسبات طبقاتی را آشکار می‌سازد و نشان می‌دهد که مبارزه طبقاتی همواره در عرصه اقتصاد خلاصه نمی‌شود، بلکه در میدان فرهنگ، ایدئولوژی، آموزش، رسانه و هویت نیز جریان دارد.

در این چارچوب، دولت-ملت صرفاً یک سازمان اداری یا ساختار حقوقی نیست، بلکه بخشی از یک «بلوک تاریخی» است که در آن قدرت سیاسی، روابط اقتصادی و رهبری فرهنگی درهم تنیده‌اند. مفهوم «ملت» نیز در این خوانش صرفاً یک واقعیت طبیعی یا فرهنگی نیست، بلکه عرصه‌ای است که در آن هویت‌های جمعی، روایت‌های تاریخی، ارزش‌های مشترک و منافع اجتماعی صورت‌بندی می‌شوند و نیروهای اجتماعی برای کسب هژمونی بر سر آنها به رقابت می‌پردازند. از این منظر، ملت می‌تواند هم به ابزاری برای تثبیت نظم موجود و هم به ظرفی برای شکل‌گیری پروژه‌های رهایی‌بخش و ائتلاف‌های تاریخی تازه تبدیل شود.

بنابراین، در سنت مارکسیستی و بسط گرامشیایی آن، دولت-ملت نه نفی‌کننده مبارزه طبقاتی، بلکه یکی از عرصه‌های تاریخی تجلی و تداوم آن است. دولت-ملت نه صرفاً ابزار سلطه طبقاتی و نه نهادی کاملاً بی‌طرف، بلکه عرصه‌ای پویا از کشاکش نیروهای اجتماعی، رقابت پروژه‌های هژمونیک، اعمال رهبری، کسب رضایت و مقاومت است. از این منظر، تحلیل دولت-ملت جایگزین تحلیل طبقاتی نمی‌شود، بلکه با

افزودن ابعاد فرهنگی، نهادی و تاریخی، ظرفیت تبیینی سنت مارکسیستی را گسترش می‌دهد و فهم جامع‌تری از شکل‌گیری، تداوم و دگرگونی دولت-ملت در جوامع مدرن ارائه می‌کند.

### ۳-۴ رویکرد نظام جهانی: بستر سرمایه‌داری بین‌المللی (ایمانوئل والرشتاین)

در نهایت، ایمانوئل والرشتاین با دگرگونی در مقیاس تحلیل، استدلال می‌کند که دولت-ملت را نمی‌توان صرفاً به عنوان پدیده‌ای درون‌زا و منزوی در مرزهای یک کشور فهمید، بلکه تکوین آن را باید در بستر «نظام جهانی سرمایه‌داری» تبیین کرد. والرشتاین معتقد است که از قرن شانزدهم به این سو، یک اقتصاد جهانی واحد اما از نظر سیاسی متکثر شکل گرفته است که بر پایه تقسیم کار بین‌المللی میان سه حوزه «مرکز»، «پیرامون» و «نیمه‌پیرامون» کار می‌کند.

در این بستر، دولت-ملت‌های مدرن، واحدهای نهادی قوام‌دهنده به این اقتصاد جهانی هستند. منطق سرمایه‌داری به دولت‌های سرزمینی مجزا نیاز دارد تا بتوانند جریان کالا، سرمایه و نیروی کار را کنترل کنند، امنیت انباشت سرمایه را تضمین نمایند و از طریق رقابت با یکدیگر، مانع از شکل‌گیری یک امپراتوری جهانی واحد شوند که ممکن است با بوروکراسی صلب خود، پویایی بازار را خفه کند.

بنابراین، قدرت و ساختار داخلی یک دولت-ملت، عمیقاً تحت تأثیر جایگاه آن در این شبکه جهانی تعیین می‌شود. دولتهای مرکز (مانند بریتانیا و فرانسه در قرون هجده و نوزده) با ایجاد بوروکراسی‌های کارآمد، ارتش‌های ملی قوی و ابزارهای ملت‌سازی منسجم، توانستند ثبات داخلی ایجاد کنند و مازاد سود جهانی را به سمت خود بکشند؛ در حالی که دولتهای پیرامونی به دلیل ضعف ساختاری، همواره درگیر بحران‌های ملت‌سازی، تزلزل نهادی و تضادهای هویتی ناشی از مداخله خارجی بوده‌اند. در تئوری نظام جهانی، دولت-ملت نه یک فرم دموکراتیک مستقل، بلکه یک ابزار تنظیمی و جغرافیایی است که برای تداوم انباشت بی‌پایان سرمایه در مقیاس بین‌المللی طراحی شده است.

### ۴-۴ تبار مشترک نظریه‌ها: پدیده مدرن در برابر ذات ازلی

رابطه دیالکتیکی میان این سه الگوواره (پارادایم)، پویایی معرفتی بحث را روشن می‌سازد. اگرچه گلنر بر ابعاد کارکردی-صنعتی، گرامشی بر ساختارهای ایدئولوژیک-هژمونیک، و والرشتاین بر بستر اقتصاد سیاسی جهانی تأکید می‌کنند، اما هر سه سنت در یک گزاره بنیادین و سرنوشت‌ساز با یکدیگر همپیوند می‌شوند: دولت-ملت پدیده‌ای کاملاً مدرن، برساخته و تاریخی است، نه امری طبیعی، ذاتی و ازلی.

ملت ذات ثابتی نیست که در طول قرون و اعصار به خواب رفته باشد و ناگهان در عصر مدرن بیدار شود؛ بلکه محصول فرآیندهای پیچیده تولید هویت، همگن‌سازی بوروکراتیک و الزامات اقتصادی است. به همین ترتیب، دولت مدرن نیز تجسم طبیعی یک ملت از پیش موجود نیست، بلکه شکلی خاص و تاریخی از سازمان‌یابی قدرت سیاسی است که از دل گسست‌های تمدنی غرب متولد شده است.

درک این تبار مدرن، برساخته و چندبعدی که در هم‌گرایی دیالکتیکی میان تئورسین‌های ساختارگرا، انتقادی و نظام جهانی آشکار شد، ما را به نقطه فرجامین این ژرف نگری تئوریک می‌رساند. اکنون زمان آن است که با هم‌افزایی دستاوردهای هستی‌شناختی، تاریخی و نظری پیش‌گفته، به یک هم‌نهاد نهایی دست یابیم تا راه برای کاربست این چارچوب در بستر انضمامی تاریخ معاصر ایران گشوده شود.

### جمع‌بندی

آنچه در این نوشتار مورد بررسی قرار گرفت تلاشی بود برای فهم «دولت-ملت» نه به مثابه یک واقعیت طبیعی، ازلی و بدیهی، بلکه به عنوان برساختی تاریخی که در نقطه تلاقی دو ساحت متمایز اما به هم پیوسته شکل گرفته است: از یک سو، دولت به مثابه سازمان عینی قدرت، حاکمیت سرزمینی و نظم بوروکراتیک و از سوی دیگر، ملت به مثابه عرصه هویت، همبستگی، شهروندی و اراده جمعی.

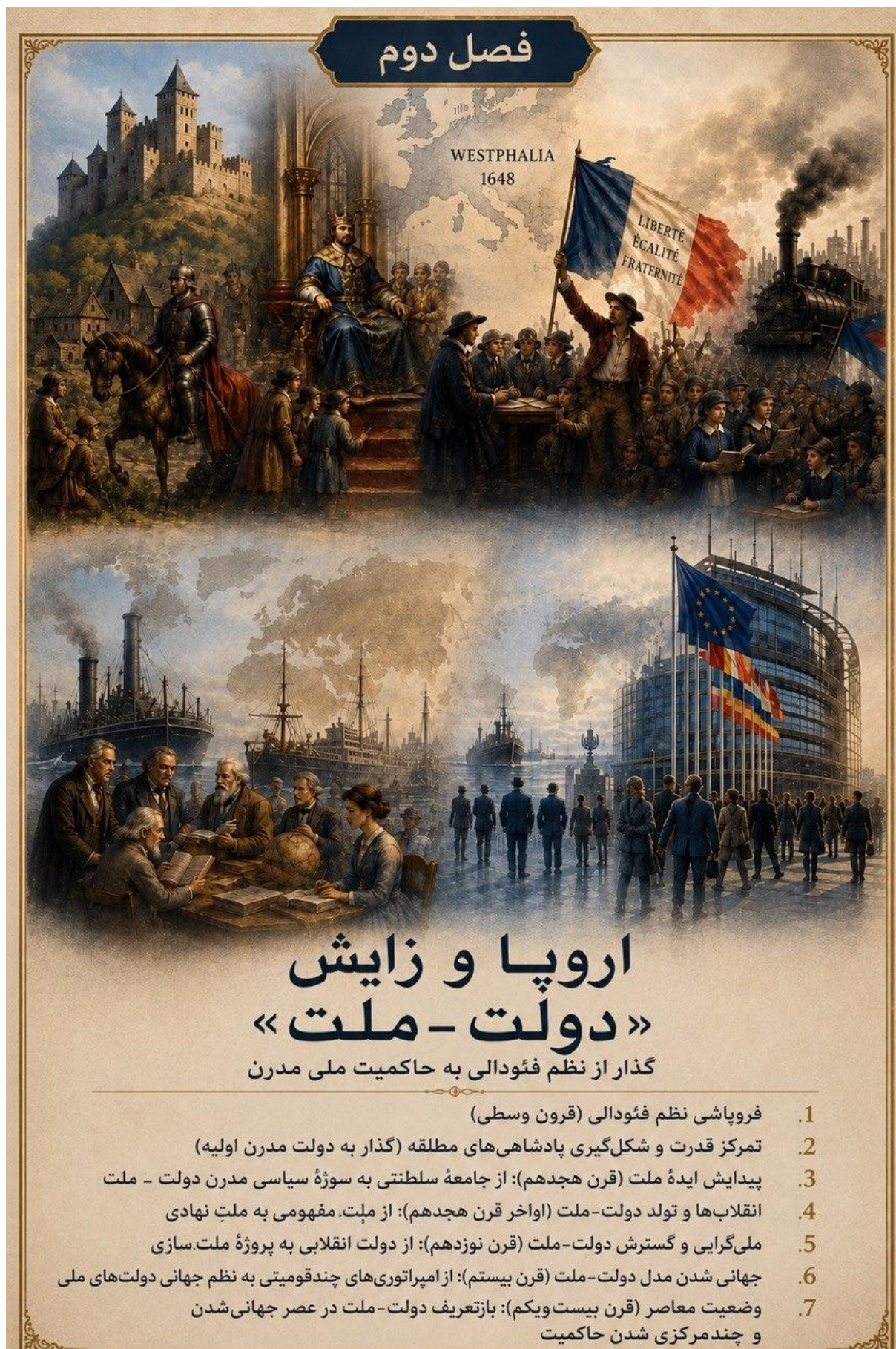
در این چارچوب روشن شد که دولت - ملت را نمی‌توان به دولت، حکومت یا دستگاه اداری فروکاست، همان‌گونه که نمی‌توان آن را صرفاً به احساسات ملی یا تعلقات فرهنگی تقلیل داد. دولت - ملت مدرن حاصل هم نهادی تاریخی میان سازمان‌یافتگی قدرت و شکل‌گیری همبستگی اجتماعی است؛ هم نهادی که همواره در معرض تنش، بازتعریف و دگرگونی قرار دارد و از همین رو بیش از آنکه یک وضعیت تثبیت‌شده باشد، باید آن را به‌مثابه فرآیندی تاریخی و پروژه‌ای ناتمام فهم کرد.

در این تحلیل، همچنین نشان داده شد که «دولت» و «ملت» هر یک دارای منطق تکوین مستقل‌اند. دولت بر پایه حاکمیت سرزمینی، انحصار اقتدار مشروع و بوروکراسی عقلانی شکل می‌گیرد، در حالی که ملت بر محور هویت جمعی، حافظه تاریخی، زبان، فرهنگ مشترک و احساس تعلق سیاسی صورت‌بندی می‌شود. دولت - ملت زمانی پدید می‌آید که این دو منطق در یک واحد سیاسی بر هم منطبق شوند و میان قدرت و همبستگی اجتماعی نوعی هم‌نشینی پایدار، اما همواره متزلزل، برقرار گردد.

همچنین در امتداد سنت‌های نظری فلسفه تاریخ و اندیشه سیاسی مدرن روشن شد که دولت - ملت نه سرنوشت محتوم تاریخ است و نه شکل نهایی سازمان سیاسی بشر، بلکه یکی از صورت‌بندی‌های تاریخی قدرت در عصر مدرن به شمار می‌رود؛ صورت‌بندی‌ای که در بستر تحولات خاص تاریخی، اجتماعی و معرفتی شکل گرفته و همچنان در معرض تحول و بازآرایی است.

بر این اساس، هدف این مقاله ارائه یک تعریف ایستا از دولت - ملت نیست، بلکه فراهم‌کردن چارچوبی مفهومی برای فهم آن به‌عنوان پدیده‌ای تاریخی، پویا و چندلایه است؛ پدیده‌ای که تنها در تقاطع نظریه، تاریخ جهانی و تجربه‌های انضمامی قابل درک است.

## فصل دوم



## اروپا و زایش «دولت - ملت»

گذار از نظم فئودالی به حاکمیت ملی مدرن

1. فروپاشی نظم فئودالی (قرون وسطی)
2. تمرکز قدرت و شکل‌گیری پادشاهی‌های مطلقه (گذار به دولت مدرن اولیه)
3. پیدایش ایده ملت (قرن هجدهم): از جامعه سلطنتی به سوژه سیاسی مدرن دولت - ملت
4. انقلاب‌ها و تولد دولت-ملت (اواخر قرن هجدهم): از ملت، مفهومی به ملت نهادی
5. ملی‌گرایی و گسترش دولت-ملت (قرن نوزدهم): از دولت انقلابی به پروژه ملت‌سازی
6. جهانی شدن مدل دولت-ملت (قرن بیستم): از امپراتوری‌های چندقومیتی به نظم جهانی دولت‌های ملی
7. وضعیت معاصر (قرن بیست و یکم): بازتعریف دولت-ملت در عصر جهانی شدن و چندمرکزی شدن حاکمیت

## اروپا و زایش «دولت-ملت»

### گذار از نظم فئودالی به حاکمیت ملی مدرن

#### مقدمه

برای فهم پدیده «دولت-ملت» در اروپا، نمی‌توان آن را یک اختراع ناگهانی یا الگویی از پیش طراحی شده برای سازمان‌دهی سیاسی دانست. دولت-ملت نه نقطه آغاز، بلکه نتیجه فرایندی طولانی و تدریجی است که طی چند قرن و در بستر دگرگونی‌های اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فکری اروپا شکل گرفت. از این‌رو، دولت-ملت را باید محصول تاریخ دانست، نه شکلی طبیعی یا جهان‌شمول از سازمان سیاسی.

خاستگاه شکل‌گیری دولت-ملت را می‌توان در فروپاشی تدریجی نظام فئودالی اروپا جست‌وجو کرد؛ نظامی که در آن قدرت سیاسی به شدت پراکنده، چندمرکزی و بر روابط شخصی وفاداری میان ارباب و رعیت استوار بود. در چنین ساختاری، حاکمیت نه یکپارچه بود و نه به صورت انحصاری بر یک قلمرو مشخص اعمال می‌شد. اما از اواخر قرون میانه، این وضعیت به تدریج تغییر کرد. قدرت سیاسی آرام‌آرام در حکومت‌های مرکزی متمرکز شد و نهادهای اداری و حکومتی پایدارتری شکل گرفتند. این دگرگونی‌ها زمینه پیدایش نخستین دولت‌های مدرن را فراهم کردند.

در همین دوره، جنگ‌ها و منازعات طولانی نیز نقش مهمی در تمرکز قدرت داشتند. رقابت نظامی میان حکومت‌های اروپایی، آنان را ناگزیر کرد نظام‌های مالیاتی کارآمدتر، ارتش‌های دائمی و دستگاه‌های اداری منسجم‌تری ایجاد کنند. در نتیجه، توانایی گردآوری منابع مالی و انسانی به یکی از مهم‌ترین پایه‌های قدرت سیاسی تبدیل شد و اقتدار دولت‌های سرزمینی بیش از پیش استحکام یافت.

هم‌زمان، اقتصاد اروپا نیز دستخوش دگرگونی‌های عمیقی بود. گسترش تجارت، رشد شهرها، ظهور طبقه بورژوازی و توسعه مناسبات سرمایه‌داری، نظام اقتصادی تازه‌ای را پدید آورد که با ساختار پراکنده فئودالی سازگار نبود. در پی این تحولات، بازارهای ملی شکل گرفتند، قوانین و نظام‌های پولی به تدریج یکسان‌تر شدند و راه‌های ارتباطی گسترش یافتند. این فرایند، هم اقتصاد ملی را تقویت کرد و هم به استقرار حکومت‌های مرکزی یاری رساند. به بیان دیگر، اقتصاد و سیاست به طور متقابل یکدیگر را شکل دادند و زمینه پیدایش دولت مدرن را فراهم کردند.

در سطح فکری و ایدئولوژیک نیز، عصر روشنگری نقطه عطفی اساسی محسوب می‌شود. اندیشه‌هایی چون حاکمیت مردم، قرارداد اجتماعی، عقلانیت سیاسی و حقوق طبیعی، به تدریج بنیان‌های مشروعیت سنتی را به چالش کشیدند و امکان تصور نوعی نظم سیاسی جدید را فراهم کردند که در آن «ملت» به عنوان منبع اصلی مشروعیت سیاسی مطرح می‌شد. در این چارچوب، پیوند میان قلمرو، حاکمیت و هویت جمعی به تدریج تثبیت شد.

بدین ترتیب، دولت-ملت اروپایی نه حاصل یک عامل واحد، بلکه نتیجه درهم‌تنیدگی سه منطق اصلی بود: منطق جنگ و رقابت نظامی، منطق اقتصاد و سرمایه‌داری، و منطق تحول فکری و فرهنگی. این سه حوزه در طول چند قرن، یکدیگر را تقویت کرده و نهایتاً به شکل‌گیری نوعی نظم سیاسی جدید انجامیدند که ویژگی اصلی آن، انحصار کاربرد مشروع قهر در چارچوب مرزهای سرزمینی و پیوند آن با مفهوم «ملت» بود.

با این حال، مراحل این تحول را نباید به مثابه روندی خطی، همگن و اجتناب‌ناپذیر فهم کرد. آنچه در ادامه می‌آید، نه بازنمایی یک مسیر یگانه و ازپیش‌تعیین‌شده، بلکه بازسازی تحلیلی فرایندهایی تاریخی است که در واقعیت، به صورت ناهمگون، هم‌پوشان و همراه با گسست‌ها، مقاومت‌ها و بازگشت‌های متعدد عمل کرده‌اند. از این رو، تقسیم‌بندی این فرایند به مراحل متمایز، صرفاً ابزاری روش‌شناختی برای فهم بهتر منطق تحولات تاریخی است، نه ادعایی دربارهٔ تکوین خطی و هماهنگ دولت-ملت در اروپا.

بر این اساس، تلاش بر آنست که در بخش‌های بعدی این نوشتار، این فرایند در قالب هفت مرحلهٔ تاریخی بازسازی گردد، تا نشان داده شود چگونه از دل نظم فئودالی چندپاره، به تدریج نظم مدرن «دولت-ملت» در اروپا پدید آمد و سپس به الگوی مسلط جهانی تبدیل شد.

## ۱- فروپاشی نظم فئودالی (قرون وسطی)

نظم سیاسی در اروپای قرون وسطی را نمی‌توان به مثابهٔ یک ساختار دولت‌محور<sup>۱</sup> به معنای مدرن آن درک کرد؛ بلکه با نوعی «چندگانگی اقتدار» (pluralization of authority) مواجه هستیم که در آن قدرت سیاسی به صورت عمودی و افقی میان واحدهای متعدد و هم‌پوشان توزیع شده بود. در این ساختار، هیچ نهاد یگانه‌ای وجود نداشت که بتواند به طور انحصاری ادعای حاکمیت سرزمینی، وضع قانون، یا اعمال قهر مشروع را در کل قلمرو اروپا مطرح کند.

در رأس این نظم، پادشاهان قرار داشتند، اما اقتدار آنان اغلب ماهیتی محدود، مشروط و وابسته به شبکه‌های پیچیده وفاداری فئودالی داشت. در عمل، بخش قابل توجهی از قدرت سیاسی در اختیار اشراف محلی، لردها و فئودال‌هایی بود که بر اراضی مشخصی سلطه داشتند و در محدودهٔ قلمرو خود، از اختیاراتی تقریباً شبه‌حاکمیتی برخوردار بودند. این وضعیت موجب شکل‌گیری نوعی «حاکمیت تکه‌تکه» شده بود که در آن مرز میان اقتدار عمومی و مالکیت خصوصی به روشنی قابل تفکیک نبود.

رابطهٔ سیاسی در این دوره اساساً بر پایهٔ پیوندهای شخصی، تعهدات متقابل و وفاداری‌های سلسله‌مراتبی شکل می‌گرفت، نه بر مبنای مفهوم انتزاعی «شهروندی». به بیان دیگر، فرد<sup>۲</sup> نه به عنوان عضو یک ملت یا تابع یک دولت سرزمینی، بلکه به عنوان وابسته به یک ارباب مشخص تعریف می‌شد. این نوع پیوندهای شخصی ماهیتی محلی، پراکنده و غیرقابل تعمیم داشتند و مانع از شکل‌گیری یک نظم سیاسی یکپارچه در مقیاس گسترده می‌شدند.

در کنار این ساختار فئودالی، کلیسای کاتولیک به عنوان یک نهاد فراسرزمینی و فراملی، نقش مهمی در سازمان‌دهی معنوی و سیاسی اروپا ایفا می‌کرد. کلیسا با در اختیار داشتن شبکه‌ای گسترده از اقتدار دینی، حقوقی و آموزشی، نوعی «وحدت نمادین» در سطح قاره ایجاد می‌کرد که فراتر از مرزهای سیاسی محلی قرار داشت. با این حال، همین ساختار فراملی نیز با شناسه‌ی متناقض نما مانع از شکل‌گیری هویت‌های سیاسی ملی بود، زیرا وفاداری دینی به کلیسا اغلب بر وفاداری سرزمینی و سیاسی تقدم داشت.

از منظر نهادی، آنچه در این دوره مشاهده می‌شود، نه فقدان کامل نظم، بلکه وجود نظم‌هایی موازی و هم‌پوشان است که هر یک در حوزه‌ای خاص ادعای اقتدار داشتند: اشراف در سطح محلی، پادشاه در سطح سلسله‌مراتبی، و کلیسا در سطح فراملی. این وضعیت موجب می‌شد که مفهوم «مرز سیاسی مشخص» یا «حاکمیت انحصاری» هنوز به عنوان یک اصل پذیرفته شده وجود نداشته باشد.

در عین حال، اواخر قرون وسطی شاهد دگرگونی‌های تدریجی<sup>۳</sup> اما مهمی بود<sup>۴</sup> که رفته رفته بنیان‌های این نظم پراکنده را فرسایش داد. رشد شهرها، گسترش تجارت، شکل‌گیری طبقات جدید شهری و توسعه شبکه‌های مبادله، به آرامی منطق اقتصادی متفاوتی را در درون ساختار فئودالی پدید آورد؛ منطقی که با پراکندگی اقتدار سیاسی و محدودیت‌های محلی کاملاً هم ساز نبود. افزایش مبادلات تجاری و نیاز به

امنیت مسیرهای بازرگانی، ثبات حقوقی و نظام‌های مالی منسجم‌تر، به تقویت تدریجی قدرت‌های سلطنتی و تمرکز بیشتر اقتدار سیاسی انجامید.

این تحولات هم‌زمان با گسترش تدریجی تجارت دریایی اروپا و ادغام فزاینده آن در شبکه‌های مبادله فرامنطقه‌ای صورت می‌گرفت. از اواخر قرون میانه و به‌ویژه در آستانه عصر اکتشافات جغرافیایی، برخی دولت‌های اروپایی به تدریج در مسیر شکل‌دهی به شبکه‌های تجاری فرامرزی، توسعه قدرت دریایی و گسترش نفوذ اقتصادی خود حرکت کردند. این روند، بعدها در قالب استعمار و گسترش تجارت جهانی، نقشی مهم در انباشت سرمایه، تقویت توان مالی دولت‌های در حال تکوین و توسعه سازوکارهای اداری و مالی ایفا کرد. از این منظر، تمرکز تدریجی قدرت سیاسی در اروپا را نمی‌توان صرفاً محصول تحولات درون قاره ای دانست، بلکه آن را باید در پیوند با گسترش مناسبات تجاری و شکل‌گیری تدریجی نظم اقتصادی فراملی نیز فهم کرد.

در نتیجه، در این دوره تاریخی (تقریباً از قرن یازدهم تا اواخر قرن پانزدهم)، نه با «دولت» به معنای مدرن آن مواجهیم و نه با «ملت» به‌عنوان یک واحد سیاسی-فرهنگی یکپارچه. آنچه وجود دارد، مجموعه‌ای از اقتدارهای پراکنده، چندمرکزی و درهم‌تنیده است که در آن هویت‌های سیاسی عمدتاً محلی، طبقاتی و دینی‌اند، نه ملی. همین وضعیت، زمینه تاریخی لازم برای گذارهای بعدی به سوی تمرکز قدرت، شکل‌گیری بوروکراسی‌های سلطنتی، گسترش اقتصاد تجاری و نهایتاً ظهور دولت مدرن را فراهم کرد.

## ۲- تمرکز قدرت و شکل‌گیری پادشاهی‌های مطلقه (گذار به دولت مدرن اولیه)

از اواخر قرون وسطی و به‌ویژه از قرن پانزدهم به بعد، اروپا شاهد یک دگرگونی بنیادین در معماری قدرت سیاسی بود؛ دگرگونی‌ای که می‌توان آن را به‌عنوان گذار از «نظم فئودالی چندمرکزی» به «تمرکز تدریجی اقتدار در قالب پادشاهی‌های سرزمینی» توصیف کرد. این مرحله، نقطه آغاز شکل‌گیری دولت مدرن اولیه است، هرچند هنوز از مفهوم کامل «دولت-ملت» فاصله دارد.

در این دوره، پادشاهان اروپایی به تدریج موفق شدند با تضعیف ساختارهای فئودالی و مهار قدرت اشراف محلی، اقتدار سیاسی را در سطح مرکزی بازآرایی کنند. این فرایند نه صرفاً نتیجه اراده سیاسی، بلکه محصول مجموعه‌ای از فشارهای ساختاری بود: افزایش هزینه‌های جنگ، پیچیده‌تر شدن اقتصاد، و نیاز به هماهنگی اداری در قلمروهای گسترده‌تر. در چنین شرایطی، نظام فئودالی مبتنی بر وفاداری‌های شخصی و پراکندگی اقتدار، به تدریج ناکارآمد تلقی شد.

یکی از مهم‌ترین ابزارهای این تمرکز، ایجاد ارتش‌های دائمی بود. برخلاف نیروهای نظامی فئودالی که بر اساس تعهدات موقت و شخصی بسیج می‌شدند، ارتش‌های جدید مستقیماً تحت فرمان پادشاه قرار داشتند و از طریق منابع مالی پایدار دولت تأمین می‌شدند. این تحول، به‌طور مستقیم به کاهش استقلال نظامی اشراف و افزایش توان سرکوب و کنترل مرکزی انجامید.

در کنار نظام نظامی، شکل‌گیری ساختارهای مالیاتی منظم نیز نقش تعیین‌کننده‌ای در تثبیت اقتدار مرکزی داشت. دولت‌های در حال تکوین برای تأمین هزینه‌های جنگ، اداره قلمرو و حفظ نظم داخلی، ناگزیر به توسعه نظام‌های مالیاتی قابل پیش‌بینی، گسترده و متمرکز شدند. این امر مستلزم ایجاد شبکه‌های اداری و حسابداری پیچیده‌تری بود که به تدریج به پیدایش بوروکراسی اولیه دولتی انجامید.

بوروکراسی اداری، به‌عنوان سومین ستون این فرایند، نقش واسطه‌ای میان مرکز سیاسی و قلمروهای محلی ایفا کرد. کارگزاران سلطنتی، قضات، مأموران مالیاتی و دیوان‌سالاران، به تدریج جایگزین ساختارهای غیررسمی و شخصی قدرت شدند و امکان اعمال قواعد یکسان در سطح وسیع‌تر جغرافیایی را فراهم کردند. در نتیجه، اقتدار سیاسی از حالت شخصی و محلی به سوی نوعی عقلانی‌سازی و نهادمندی حرکت کرد؛ فرایندی که بعدها ماکس وبر آن را به‌عنوان ویژگی اساسی دولت مدرن توصیف کرد.

این روند تمرکز قدرت، در سطح بین‌المللی نیز با یک نقطه عطف تاریخی مهم همراه شد: صلح وستفالی (۱۶۴۸). این توافق‌نامه که به جنگ‌های سی‌ساله در اروپا پایان داد، به‌طور نمادین و نهادی اصل «حاکمیت سرزمینی» را تثبیت کرد. بر اساس این اصل، هر واحد سیاسی در محدوده مرزهای مشخص خود دارای اقتدار انحصاری شناخته شد و مداخله قدرت‌های خارجی در امور داخلی آن مشروعیت خود را از دست داد.

از منظر نظریه روابط بین‌الملل، نظام وستفالی را می‌توان آغاز شکل‌گیری «نظام دولت‌های مدرن» دانست؛ نظامی که در آن دولت‌ها به‌عنوان واحدهای مستقل، برابر و سرزمینی به رسمیت شناخته شدند. این تحول، پایان تدریجی ادعای اقتدارهای فراملی قرون وسطایی - به‌ویژه کلیسا و امپراتوری مقدس روم - را رقم زد و فضای سیاسی اروپا را به مجموعه‌ای از دولت‌های متمایز تقسیم کرد.

با این حال، در این مرحله هنوز مفهوم «ملت» به‌عنوان منبع مشروعیت سیاسی شکل نگرفته بود. مشروعیت قدرت همچنان عمدتاً بر پایه حق الهی پادشاهان، سنت‌های دودمانی و ساختارهای سلسله‌مراتبی استوار بود. بنابراین، اگرچه «دولت» به‌مثابه یک ساختار متمرکز، سرزمینی و نسبتاً بوروکراتیک در حال شکل‌گیری بود، اما پیوند آن با «ملت» هنوز برقرار نشده بود و دولت‌ها بیش از آنکه نماینده یک جامعه ملی باشند، تجلی قدرت دودمانی و سلطنتی محسوب می‌شدند.

در نتیجه، این مرحله را می‌توان دوره «دولت‌سازی بدون ملت» دانست؛ دوره‌ای که در آن زیرساخت‌های نهادی دولت مدرن شکل گرفت، اما هنوز دگرگونی ایدئولوژیک و هویتی لازم برای ظهور دولت - ملت به‌طور کامل تحقق نیافته بود.

### ۳- پیدایش ایده ملت (قرن هجدهم):

#### از جامعه سلطنتی به سوژه سیاسی مدرن

در قرن هجدهم میلادی، هم‌زمان با اوج‌گیری عصر روشنگری، درک اروپایی از قدرت، مشروعیت و اجتماع سیاسی، از نظر مفهومی دستخوش یک تحول بنیادین شد. اگر در مرحله پیشین، تمرکز اصلی بر شکل‌گیری «دولت سرزمینی متمرکز» بود، در این دوره مسئله اساسی بر سر منبع مشروعیت قدرت بود؛ یعنی این پرسش که «حاکمیت از آن چه کسی است؟».

پاسخ به این پرسش، به‌تدریج زمینه‌ساز پیدایش ایده «ملت» به‌عنوان سوژه اصلی سیاست مدرن گردید. در سطح نظری، یکی از مهم‌ترین نقاط عطف این تحول در اندیشه سیاسی [ژان-ژاک روسو](#) قابل مشاهده است. روسو با طرح مفهوم «اراده عمومی» (volonté générale)، بنیان‌های سنتی مشروعیت سلطنتی و الهی را به چالش کشید و ایده‌ای را صورت‌بندی کرد که بر اساس آن، حاکمیت نه از آن خداوند یا دودمان سلطنتی، بلکه از جمع شهروندان و اراده مشترک آنان سرچشمه می‌گیرد. در این چارچوب، «مردم» به‌عنوان یک کل سیاسی یکپارچه، به منبع نهایی قانون‌گذاری و مشروعیت سیاسی تبدیل شدند.

این جابه‌جایی مفهومی، پیامدهای عمیقی در تصور از «اجتماع سیاسی» داشت. در حالی که در نظم پیشامدرن، افراد عمدتاً در قالب وفاداری‌های محلی، طبقاتی یا دینی تعریف می‌شدند، اکنون امکان تصور یک «کل جمعی انتزاعی» فراهم شد که فراتر از پیوندهای شخصی و محلی قرار داشت. این کل جمعی، همان چیزی است که به‌تدریج با عنوان «ملت» صورت‌بندی شد.

با این حال، پیدایش ملت صرفاً یک تحول فلسفی یا نظری نبود، بلکه به‌طور هم‌زمان با تغییرات عمیق در ساختارهای مادی ارتباط و آگاهی نیز همراه بود. یکی از مهم‌ترین این تغییرات تحولات، گسترش فناوری چاپ و توسعه فرهنگ مکتوب بود. صنعت چاپ، با امکان تکثیر گسترده متون، نقش تعیین‌کننده‌ای در استانداردسازی زبان، تثبیت گفتمان‌های مشترک و ایجاد حوزه‌های ارتباطی وسیع‌تر ایفا کرد.

هم‌زمان، افزایش سطح سواد و گسترش آموزش عمومی - هرچند هنوز محدود به طبقات خاص - به شکل‌گیری نوعی «فضای ارتباطی فرامحلی» انجامید. روزنامه‌ها، کتاب‌ها و رساله‌های سیاسی، به تدریج افق ادراک افراد را از محدوده شهر، روستا یا ایالت فراتر برده و امکان تصور تعلق به یک جامعه بزرگ‌تر و هم‌سرنوشت را فراهم کردند. در این فرآیند، زبان، تاریخ و فرهنگ مشترک به تدریج به عناصر هویت‌ساز تبدیل شدند.

از منظر نظریه‌های مدرن ملت، می‌توان این مرحله را به‌عنوان لحظه گذار از «هویت‌های پیشاملی» به «هویت ملی مدرن» در نظر گرفت؛ جایی که ملت نه به‌عنوان یک واقعیت طبیعی، بلکه به‌عنوان یک «برساخت سیاسی - فرهنگی» قابل تصور و بازنمایی می‌شود. در این معنا، ملت هم‌زمان محصول دو فرایند است: نخست، تحول در اندیشه سیاسی که حاکمیت را از بالا (سلطنت) به پایین (مردم) منتقل می‌کند؛ و دوم، تحول در زیرساخت‌های ارتباطی که امکان هم‌زمانی آگاهی در مقیاس وسیع را فراهم می‌سازد. بنابراین، در این مرحله «ملت» از یک مفهوم صرفاً فرهنگی یا زبانی فراتر می‌رود و به تدریج به یک «سوژه سیاسی» تبدیل می‌شود؛ یعنی نهادی انتزاعی که هم منبع مشروعیت دولت است و هم موضوع اصلی بازنمایی سیاسی. این تحول، زمینه نظری و ایدئولوژیک لازم برای وقوع انقلاب‌های سیاسی اواخر قرن هجدهم - به‌ویژه انقلاب فرانسه - را فراهم کرد، جایی که ایده ملت برای نخستین بار به صورت عملی در قالب دولت مدرن تحقق یافت.

#### ۴ - انقلاب‌ها و تولد دولت - ملت (اواخر قرن هجدهم):

##### از ملت مفهومی به ملت نهادی

اگر قرن هجدهم را بتوان لحظه تکوین نظری ایده ملت دانست، اواخر این قرن مرحله‌ای است که این ایده برای نخستین بار به صورت نهادی، حقوقی و سیاسی در قالب دولت‌های انقلابی تحقق می‌یابد. در این دوره، مفاهیمی که پیش‌تر در فلسفه سیاسی روشنگری صورت‌بندی شده بودند، از سطح نظریه به سطح «نظم سیاسی عملی» منتقل می‌شوند و به بازآرایی بنیادین ساختار قدرت در اروپا و جهان آتلانتیک می‌انجامند.

در این میان، دو رخداد تاریخی نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا کردند: انقلاب آمریکا (۱۷۷۶) و انقلاب فرانسه (۱۷۸۹). این دو انقلاب، هرچند در بسترهای اجتماعی و نهادی متفاوتی شکل گرفتند، اما در یک نقطه مشترک اساسی همگرا بودند: بازتعریف رادیکال منبع حاکمیت سیاسی.

در نظم پیشین، مشروعیت قدرت سیاسی عمدتاً بر اساس حق الهی پادشاهان، سنت‌های دودمانی و نظم سلسله‌مراتبی فئودالی استوار بود. اما در چارچوب انقلاب‌های اواخر قرن هجدهم، این بنیان‌ها به طور نظام‌مند به چالش کشیده شدند و اصل جدیدی جایگزین آن‌ها گردید: اصل حاکمیت ملت. بر این اساس، قدرت سیاسی نه از بالا، بلکه از «پایین» و از درون اجتماع سیاسی شهروندان سرچشمه می‌گرفت.

در انقلاب فرانسه، این تحول به صورت بسیار رادیکال و صریح بیان شد. اعلامیه حقوق بشر و شهروند (۱۷۸۹) به طور رسمی اعلام کرد که «منبع تمام حاکمیت در ملت نهفته است». این گزاره، نه صرفاً یک تغییر حقوقی، بلکه یک دگرگونی هستی‌شناختی در مفهوم قدرت سیاسی بود؛ زیرا برای نخستین بار «ملت» به عنوان یک موجودیت واحد، انتزاعی و فراشخصی به عنوان صاحب حاکمیت تعریف شد. در نتیجه، دولت دیگر تجلی اراده پادشاه نبود، بلکه به عنوان ابزار اجرایی اراده عمومی ملت بازتعریف گردید.

در سطح اجتماعی - سیاسی، یکی از مهم‌ترین پیامدهای این تحول، ظهور مفهوم «شهروندی» بود. شهروندی جایگزین رابطه سنتی «رعیت - سلطان» شد و نوعی رابطه حقوقی برابر میان افراد و دولت را بنیان گذاشت. در این چارچوب، افراد نه به عنوان تابعان یک شخص حاکم، بلکه به عنوان اعضای برابر یک

اجتماع سیاسی تعریف شدند که دارای حقوق و تکالیف مشترک هستند. این تغییر، یکی از بنیادی‌ترین جابه‌جایی‌های مفهومی در تاریخ سیاست مدرن محسوب می‌شود.

هم‌زمان، مفهوم دولت نیز دستخوش بازتعریف اساسی شد. دولت دیگر نه یک دارایی شخصی سلطنت یا ابزار سلطهٔ دودمانی، بلکه به‌عنوان «نمایندهٔ ارادهٔ عمومی» درک شد. این امر به معنای شکل‌گیری نوعی رابطهٔ جدید میان جامعه و دولت بود که در آن دولت باید مشروعیت خود را به‌طور مستمر از ملت کسب می‌کرد، نه از سنت یا مذهب.

از منظر نهادی، این تحول با مجموعه‌ای از تغییرات ساختاری همراه بود: تدوین قانون اساسی‌های مدرن، تفکیک قوا، گسترش نظام‌های نمایندگی سیاسی، و تلاش برای یکپارچه‌سازی حقوقی و اداری قلمرو. این اصلاحات، در مجموع به تثبیت این ایده انجامید که ملت نه تنها منبع مشروعیت، بلکه چارچوب سازمان‌دهندهٔ نظم سیاسی است.

در سطح نمادین و فرهنگی نیز، انقلاب‌ها به بازتعریف هویت جمعی انجامیدند. پرچم، سرود ملی، تقویم‌های جدید و نمادهای جمهوری‌خواهانه، همگی ابزارهایی بودند برای بازنمایی ملت به‌عنوان یک کل یکپارچه و تاریخی. این نمادسازی‌ها نقش مهمی در تبدیل ملت از یک مفهوم انتزاعی به یک تجربهٔ زیسته و عاطفی ایفا کردند.

بنابراین، می‌توان گفت که اواخر قرن هجدهم لحظه‌ای است که در آن «دولت-ملت» نه صرفاً به‌عنوان یک ایده، بلکه به‌عنوان یک واقعیت سیاسی و نهادی متولد می‌شود. این لحظه، نقطهٔ اتصال میان سه فرایند پیشین است: تمرکز دولت، تکوین ایدهٔ ملت، و بازتعریف حاکمیت. حاصل این هم‌گرایی، شکل‌گیری نوعی نظم سیاسی جدید است که در آن دولت و ملت در رابطه‌ای درهم‌تنیده و متقابل تعریف می‌شوند؛ نظامی که به‌تدریج به الگوی مسلط سازمان سیاسی در جهان مدرن تبدیل شد.

## ۵- ملی‌گرایی و گسترش دولت-ملت (قرن نوزدهم):

### از دولت انقلابی به پروژه ملت‌سازی

در قرن نوزدهم، دولت-ملت از یک الگوی نسبتاً محدود و انقلابی در اروپای غربی، به یک فرم مسلط و در حال گسترش در سراسر قاره تبدیل شد. این تحول نه صرفاً ادامهٔ روندهای قرن هجدهم، بلکه جهشی کیفی در رابطهٔ میان «دولت»، «ملت» و جامعه بود؛ زیرا در این دوره، «ملت» از یک اصل مشروعیت سیاسی به یک پروژهٔ فعال و سازمان‌یافتهٔ دولتی تبدیل شد. به بیان دیگر، اگر در اواخر قرن هجدهم ملت به‌عنوان «سوژهٔ حاکمیت» یعنی منشأ و صاحب قدرت سیاسی شناخته می‌شد، در قرن نوزدهم به «موضوع ساخت و مهندسی سیاسی» بدل گردید؛ یعنی دولت‌ها کوشیدند از طریق آموزش، زبان رسمی، ارتش، تاریخ‌نگاری و نهادهای اداری، مردمان پراکنده را به یک ملت یکپارچه و دارای هویت مشترک تبدیل کنند.

این تحول نه صرفاً ادامهٔ روندهای قرن هجدهم، بلکه جهشی کیفی در رابطهٔ میان «دولت-ملت» و جامعه بود؛ زیرا در این دوره، «ملت» از یک اصل مشروعیت سیاسی به یک پروژهٔ فعال و سازمان‌یافتهٔ دولتی تبدیل شد. به بیان دیگر، اگر در اواخر قرن هجدهم ملت «سوژهٔ حاکمیت» بود، در قرن نوزدهم به «موضوع ساخت و مهندسی سیاسی» بدل گردید.

در مرکز این تحول، پدیدهٔ ملی‌گرایی (nationalism) قرار داشت؛ ایدئولوژی‌ای که ملت را نه صرفاً یک واقعیت فرهنگی یا تاریخی، بلکه یک واحد طبیعی، بدیهی و دارای حق سیاسی مستقل تعریف می‌کرد. ملی‌گرایی در این معنا، یک چارچوب معرفتی و سیاسی بود که در آن مرز میان «جامعه»، «دولت» و «هویت جمعی» به‌تدریج هم‌پوشان و هم‌معنا می‌شد. در نتیجه، ایدهٔ «یک ملت = یک دولت» به‌عنوان

یک هنجار سیاسی مسلط در اروپا تثبیت گردید، هرچند تحقق عملی آن همواره با پیچیدگی‌ها و تناقض‌های ساختاری همراه بود.

در این دوره، دولت‌ها نقش فعالی در «ملت‌سازی» (nation-building) ایفا کردند. برخلاف تصور ساده‌انگارانه‌ای که ملت را یک واقعیت طبیعی و از پیش موجود می‌داند، تجربه قرن نوزدهم نشان می‌دهد که ملت‌ها تا حد زیادی از طریق مداخلات نهادی دولت‌ها تولید و تثبیت شدند. یکی از مهم‌ترین ابزارهای این فرایند، نظام آموزش عمومی بود. آموزش اجباری و سراسری نه تنها مهارت‌های سوادآموزی را گسترش داد، بلکه به ابزاری برای استانداردسازی زبان، انتقال روایت‌های تاریخی مشترک، و شکل‌دهی به هویت ملی تبدیل شد.

در همین راستا، زبان نقش محوری در پروژه ملت‌سازی ایفا کرد. بسیاری از دولت‌های اروپایی در قرن نوزدهم به استانداردسازی زبان‌های ملی پرداختند؛ فرآیندی که در آن گویش‌های محلی به حاشیه رانده شده و یک زبان رسمی واحد به عنوان زبان دولت، آموزش و ارتباط عمومی تثبیت شد. این استانداردسازی زبانی، نه صرفاً یک اقدام فنی، بلکه یک مداخله عمیق سیاسی در ساختار هویت جمعی بود، زیرا زبان یکی از اصلی‌ترین حاملان حافظه تاریخی و تمایز فرهنگی محسوب می‌شود.

در کنار زبان و آموزش، تولید روایت‌های تاریخی مشترک نیز نقش اساسی در تثبیت ملت‌ها داشت. دولت‌ها و نخبگان فکری با تدوین تاریخ‌های ملی تلاش کردند گذشته‌ای منسجم، پیوسته و معنادار برای «ملت» بازسازی کنند. این روایت‌ها اغلب با انتخاب گزینشی رویدادها، قهرمان‌سازی از شخصیت‌های تاریخی، و برجسته‌سازی لحظات وحدت‌بخش، نوعی «تاریخ رسمی» را ایجاد کردند که هدف آن تقویت حس تعلق جمعی و مشروعیت‌بخشی به دولت ملی بود.

در سطح سیاسی-ساختاری، قرن نوزدهم شاهد چندین پروژه مهم وحدت ملی بود که به طور مستقیم به شکل‌گیری دولت‌های ملی مدرن انجامید. برجسته‌ترین نمونه‌ها، اتحاد آلمان و اتحاد ایتالیا هستند. در هر دو مورد، فرآیند وحدت نه صرفاً نتیجه هم‌گرایی فرهنگی، بلکه محصول ترکیبی از جنگ، دیپلماسی، نخبگان سیاسی و بسیج ایدئولوژیک ملی‌گرایانه بود. این پروژه‌ها نشان دادند که دولت-ملت نه یک شکل تثبیت‌شده، بلکه یک فرایند تاریخی و اغلب منازعه‌آمیز است.

با این حال، این روند همواره با تنش‌های ساختاری همراه بود. در بسیاری از موارد، مرزهای دولت‌های ملی با تنوعات واقعی قومی، زبانی و مذهبی هم‌پوشانی نداشتند. در نتیجه، پروژه ملت‌سازی اغلب به سیاست‌های همگون‌سازی (homogenization) یا در برخی موارد به حذف یا حاشیه‌راندن گروه‌های غیرهمسان منجر شد. این تناقض میان «وحدت سیاسی» و «تنوع اجتماعی» یکی از ویژگی‌های پایدار دولت-ملت مدرن در قرن نوزدهم و پس از آن باقی ماند.

در نهایت، می‌توان گفت قرن نوزدهم دوره‌ای است که در آن دولت-ملت از یک الگوی انقلابی و محدود به یک «هنجار جهانی در حال گسترش» تبدیل شد. در این مرحله، رابطه میان دولت و ملت به شدت درهم‌تنیده شد و ایده هم‌ارزی میان «یک ملت و یک دولت» به عنوان اصل مسلط نظم سیاسی مدرن تثبیت گردید؛ هرچند واقعیت تاریخی همواره نشان داد که این هم‌ارزی، بیش از آنکه یک وضعیت طبیعی باشد، یک پروژه سیاسی مداوم و ناتمام است.

## ۶- جهانی‌شدن مدل دولت-ملت (قرن بیستم):

### از امپراتوری‌های چندقومیتی به نظم جهانی دولت‌های ملی

قرن بیستم را می‌توان مرحله «جهانی‌شدن قطعی» دولت-ملت دانست؛ دوره‌ای که در آن این الگوی تاریخی برخاسته از اروپا، از یک فرم منطقه‌ای به چارچوب مسلط سازمان سیاسی در مقیاس جهانی تبدیل

شد. این تحول نه یک گسترش تدریجی و آرام، بلکه نتیجه مجموعه‌ای از گسست‌های خشونت‌آمیز، فروپاشی امپراتوری‌ها و بازآرایی بنیادین نظم بین‌الملل بود.

نقطه آغاز این دگرگونی را باید در بحران نظام امپراتوری‌های چندقومیتی اروپا در اوایل قرن بیستم جست‌وجو کرد. امپراتوری‌هایی همچون امپراتوری عثمانی، امپراتوری اتریش-مجارستان و امپراتوری روسیه، که بر منطق تنوع قومی، زبانی و دینی و ساختارهای سلسله‌مراتبی غیرملی استوار بودند، در پی فشارهای ناشی از ملی‌گرایی، جنگ‌های گسترده و بحران‌های داخلی، به تدریج فروپاشیدند. جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) در این میان نقش‌کنش‌یار (کاتالیزور) ایفا کرد و نظم امپراتوری قرن نوزدهمی را به‌طور بنیادین از هم گسست.

در پی این فروپاشی، اصل جدیدی به‌عنوان مبنای مشروعیت سیاسی در نظام بین‌الملل تثبیت شد: «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها». این اصل که به‌ویژه در گفتمان سیاسی پس از جنگ جهانی اول و در چارچوب ایده‌های **وودرو ویلسون** برجسته شد، بر این فرض استوار بود که هر «ملت» باید حق تشکیل دولت مستقل خود را داشته باشد. در نتیجه، حاکمیت سیاسی از نو بر اساس هم‌پوشانی میان «ملت» و «دولت» بازتعریف شد و نقشه سیاسی اروپا دستخوش بازترسیم گسترده گردید.

با این حال، این بازآرایی نه یک فرآیند کاملاً منسجم، بلکه یک روند پرتنش و ناپایدار بود. بسیاری از دولت‌های جدیدی که پس از جنگ جهانی اول شکل گرفتند، با مرزهایی ترسیم شدند که الزاماً با توزیع واقعی جمعیت‌های قومی و زبانی هم‌خوانی نداشتند. این مسئله، بذر بسیاری از منازعات بعدی را در اروپا و سایر نقاط جهان کاشت و نشان داد که اصل «ملت = دولت» در عمل همواره با پیچیدگی‌های تاریخی و اجتماعی مواجه است.

جنگ جهانی دوم (۱۹۳۶-۱۹۴۴) این روند را وارد مرحله‌ای عمیق‌تر کرد. فروپاشی نهایی قدرت‌های فاشیستی و تضعیف قدرت‌های استعماری اروپایی، زمینه را برای یک تحول ساختاری در نظام جهانی فراهم ساخت. در این مرحله، نه تنها اروپا، بلکه بخش‌های وسیعی از آسیا، آفریقا و خاورمیانه وارد فرآیند بازتعریف سیاسی شدند. این فرآیند که تحت عنوان «استعمارزدایی» (decolonization) شناخته می‌شود، یکی از مهم‌ترین موج‌های گسترش دولت-ملت در تاریخ معاصر است.

در جریان استعمارزدایی، واحدهای سیاسی جدیدی پدید آمدند که عمدتاً بر اساس منطق دولت-ملت سازمان‌دهی شدند. مرزهای این دولت‌ها اغلب بر پایه تقسیمات استعماری پیشین ترسیم شده بودند، نه بر اساس همگنی‌های قومی یا فرهنگی. با این حال، مدل دولت-ملت به‌عنوان تنها چارچوب مشروع سازمان سیاسی در نظام بین‌الملل به این واحدهای جدید تحمیل شد یا توسط نخبگان سیاسی آنها پذیرفته شد. در نتیجه، دولت-ملت به یک «فرم استاندارد جهانی حاکمیت» تبدیل گردید.

در سطح نهادی، تأسیس سازمان ملل متحد (۱۹۴۵) نقطه عطف مهمی در تثبیت این نظم جدید بود. منشور سازمان ملل بر اصل برابری حاکمیتی دولت‌ها، احترام به مرزهای سرزمینی و منع مداخله در امور داخلی کشورها تأکید داشت. این اصول، در واقع تثبیت حقوقی همان منطق «دولت - ملت» در مقیاس جهانی بود. به این ترتیب، نظام بین‌الملل جدید بر پایه شبکه‌ای از دولت‌های ملی مستقل، برابر و سرزمینی شکل گرفت.

با این حال، جهانی‌شدن «دولت-ملت» به معنای همگن‌شدن واقعی جهان نبود. در بسیاری از مناطق، به‌ویژه در کشورهای تازه‌استقلال‌یافته، تنش میان ساختار دولت مدرن و واقعیت‌های متکثر قومی، زبانی و مذهبی به چالشی پایدار تبدیل شد. این امر نشان می‌دهد که «دولت-ملت» نه یک راه‌حل نهایی برای سازمان سیاسی، بلکه یک الگوی تاریخی مسلط اما همچنان مسئله‌مند است.

در جمع‌بندی، قرن بیستم را می‌توان دوره‌ای دانست که در آن «دولت-ملت» از یک نوآوری تاریخی اروپایی<sup>۱</sup> به یک «نظم جهانی نهادی‌شده» تبدیل شد. این گذار، نتیجه هم‌زمان فروپاشی امپراتوری‌ها، گسترش ایدئولوژی ملی‌گرایی و تثبیت حقوقی اصل حاکمیت ملی در نظام بین‌الملل بود؛ نظامی که تا امروز نیز چارچوب اصلی سیاست جهانی را شکل می‌دهد، هرچند با چالش‌های فزاینده‌ای مواجه است.

## ۷- وضعیت معاصر (قرن بیست‌ویکم):

### بازتعریف دولت-ملت در عصر جهانی‌شدن و چندمرکزی‌شدن حاکمیت

در قرن بیست‌ویکم، دولت-ملت همچنان چارچوب غالب و رسمی سازمان‌دهی سیاسی در نظام بین‌الملل باقی مانده است، اما این تداوم بیش از آنکه نشانه ثبات کلاسیک این الگو باشد، بیانگر ورود آن به مرحله‌ای از «بازتنظیم ساختاری» و «بازتعریف مفهومی» است. به بیان دیگر، دولت-ملت نه منسوخ شده و نه به‌طور کامل دگرگون، بلکه در حال تطبیق با شرایطی است که بنیان‌های تاریخی آن-یعنی هم‌پوشانی میان قلمرو، حاکمیت و هویت ملی-را به‌صورت فزاینده‌ای تحت فشار قرار داده است.

یکی از مهم‌ترین عوامل این تحول، فرایند جهانی‌شدن (globalization) است؛ فرآیندی چندبعدی که شامل درهم‌تنیدگی فزاینده اقتصادها، تسریع جریان‌های سرمایه، کالا، اطلاعات و نیروی کار، و کاهش نسبی کنترل انحصاری دولت‌ها بر مرزهای اقتصادی و ارتباطی است. در این چارچوب، اقتصاد سیاسی از سطح ملی فراتر رفته و در قالب شبکه‌های فراملی و جهانی سازمان یافته است. این وضعیت، توان تنظیم‌گری (regulatory capacity) دولت‌ها را در حوزه‌هایی چون سیاست اقتصادی، مالیات‌گیری و کنترل بازارها به چالش کشیده است.

هم‌زمان، افزایش مهاجرت‌های بین‌المللی و شکل‌گیری جوامع چندفرهنگی، تصور کلاسیک از ملت به‌عنوان یک واحد فرهنگی-هویتی نسبتاً همگن را دستخوش بازاندیشی کرده است. در بسیاری از جوامع معاصر، هویت ملی<sup>۲</sup> دیگر یک کل یکپارچه و ثابت نیست، بلکه به‌صورت مجموعه‌ای از هویت‌های چندلایه، متقاطع و گاه متعارض ظاهر می‌شود. این وضعیت، تنش میان «شهروندی حقوقی» و «هویت فرهنگی» را تشدید کرده و پرسش‌های جدیدی درباره مرزهای تعلق سیاسی و اجتماعی ایجاد کرده است.

در سطح نهادی، ظهور و گسترش سازمان‌ها و رژیم‌های حکمرانی فراملی نیز یکی دیگر از ویژگی‌های مهم این دوره است. نمونه برجسته آن، اتحادیه اروپا است که در آن بخشی از حاکمیت دولت‌های ملی به نهادهای فراملی منتقل شده یا به‌صورت اشتراکی اعمال می‌شود. این تحول نشان‌دهنده شکل‌گیری نوعی «حاکمیت چندسطحی» (multi-level governance) است که در آن تصمیم‌گیری سیاسی میان سطوح محلی، ملی و فراملی توزیع شده است. چنین ساختاری، اصل کلاسیک وستفالیایی حاکمیت انحصاری را به‌طور عملی به چالش می‌کشد، هرچند آن را به‌طور کامل حذف نکرده است.

در کنار این روندهای ساختاری، قرن بیست‌ویکم شاهد بازگشت و بازتولید اشکال مختلف ملی‌گرایی نیز بوده است. برخلاف انتظار برخی نظریه‌های جهانی‌شدن که از «زوال دولت-ملت» سخن می‌گفتند، واقعیت‌های سیاسی معاصر نشان می‌دهد که ملی‌گرایی نه تنها تضعیف نشده، بلکه در اشکال جدیدی-از جمله ملی‌گرایی اقتصادی، فرهنگی و حتی دیجیتال-دوباره فعال شده است. این ملی‌گرایی‌های نوین اغلب واکنشی به ناامنی‌های ناشی از جهانی‌شدن، نابرابری‌های اقتصادی و بحران‌های هویتی هستند.

از منظر نظری، می‌توان وضعیت معاصر را به‌عنوان مرحله‌ای از «تنش ساختاری در درون دولت-ملت» توصیف کرد؛ جایی که سه منطق هم‌زمان و گاه متعارض در حال عمل هستند: منطق حاکمیت سرزمینی (territorial sovereignty)، منطق جهانی‌شدن شبکه‌ای (networked globalization)، و منطق هویت‌های

چندگانه و سیال. این همزیستی تنش‌آلود، موجب شده است که دولت-ملت دیگر نه یک واحد بسته و خودبسته، بلکه یک گره در شبکه‌ای پیچیده از روابط فراملی، منطقه‌ای و محلی باشد.

در نتیجه، دولت-ملت در قرن بیست و یکم نه در حال زوال، بلکه در حال «بازتعریف» است؛ بازتعریفی که در آن مرزهای کلاسیک میان داخل و خارج، ملی و فراملی، و دولت و جامعه به‌طور فزاینده‌ای سیال، چندلایه و مناقشه‌پذیر شده‌اند. این وضعیت نشان می‌دهد که دولت-ملت همچنان چارچوب مسلط نظم سیاسی است، اما دیگر نمی‌توان آن را به‌عنوان یک فرم تثبیت‌شده و نهایی در نظر گرفت؛ بلکه باید آن را به‌مثابه یک ساختار تاریخی در حال تحول و بازسازمان‌دهی فهم کرد.

## جمع‌بندی

فرایند دولت-ملت شدن در اروپا را می‌توان حرکتی تاریخی از «پراکندگی اقتدار» به «تمرکز حاکمیت»، و از «وفاداری‌های محلی، دینی و سلسله‌ای» به سوی شکل‌گیری تدریجی نوعی «آگاهی ملی» دانست. با این حال، این تحول را نباید به‌مثابه روندی خطی، هماهنگ و اجتناب‌ناپذیر فهم کرد، بلکه باید آن را حاصل همکنشی پیچیده و اغلب تنش‌آلود نیروهای سیاسی، اقتصادی، نظامی و فرهنگی در طی چندین قرن در نظر گرفت.

در این مسیر، نخست اشکال اولیه دولت متمرکز بر بستر جنگ‌ها، تمرکز مالیاتی، توسعه بوروکراسی و گسترش اقتدار سرزمینی پدید آمدند. هم‌زمان، تحول مناسبات اقتصادی، رشد سرمایه‌داری تجاری، توسعه شبکه‌های ارتباطی و گسترش تدریجی بازارهای ملی، زمینه‌های مادی یکپارچه‌سازی سیاسی و فرهنگی را تقویت کرد. این فرایند همچنین در پیوندی تنگاتنگ با گسترش تجارت جهانی، توسعه قدرت دریایی دولت‌های اروپایی و شکل‌گیری تدریجی شبکه‌های استعمار و انباشت سرمایه قرار داشت؛ امری که در تقویت ظرفیت‌های مالی، اداری و نظامی دولت‌های در حال تکوین نقشی تعیین‌کننده ایفا کرد. در ادامه، با ظهور اندیشه‌های مدرن درباره حاکمیت، اراده عمومی و مشروعیت سیاسی، «ملت» به تدریج به‌عنوان سوژه و منبع مشروعیت دولت مدرن بازتعریف شد.

در نتیجه، «دولت-ملت» اروپایی نه محصول یک عامل واحد، بلکه برآیند درهم‌تنیدگی فرایندهای دولت‌سازی، ملت‌سازی، تحول سرمایه‌داری و بازآرایی نظم قدرت در اروپا و جهان بود. از این منظر، تکوین دولت مدرن اروپایی را نمی‌توان مستقل از دگرگونی‌های اقتصاد جهانی، رقابت‌های ژئوپلیتیکی و گسترش مناسبات فراملی فهم کرد.

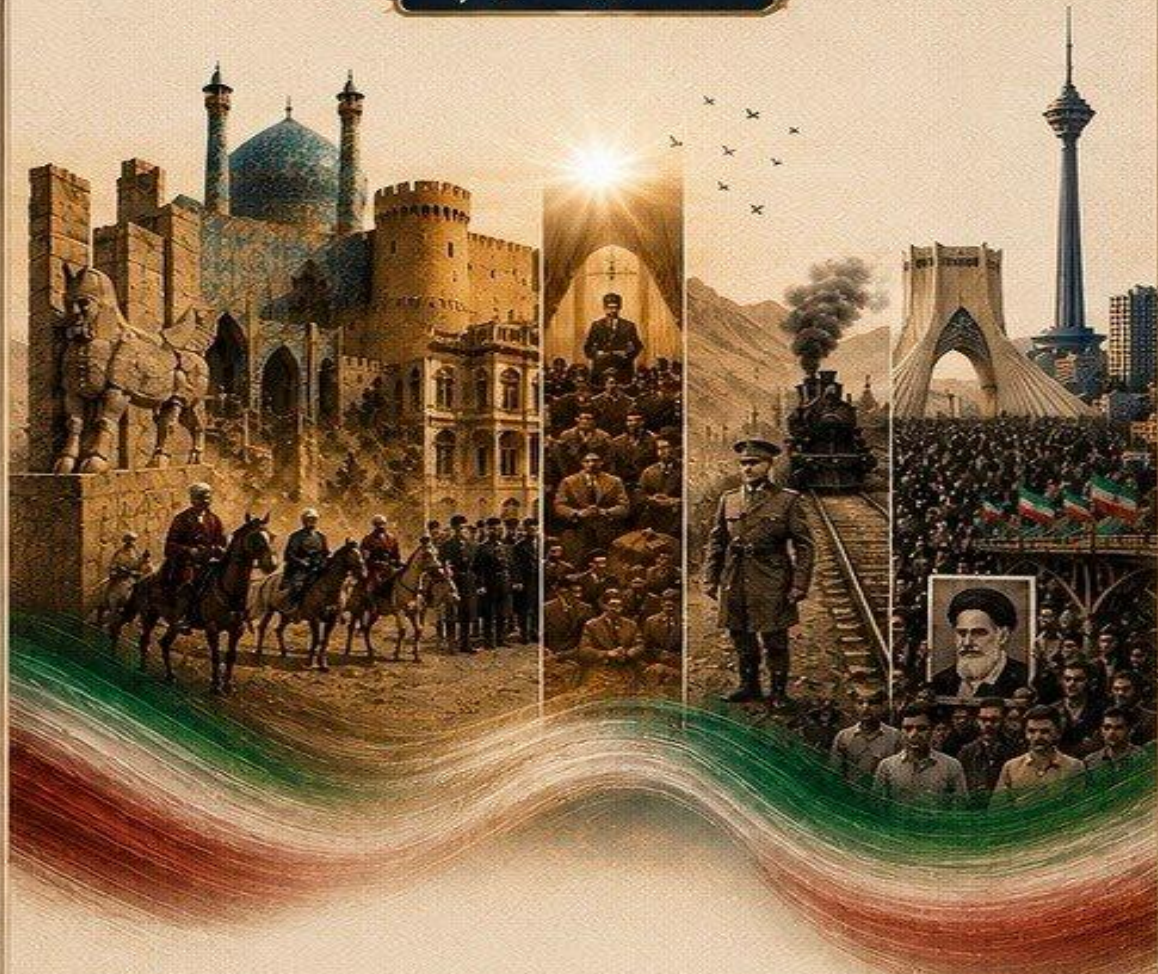
با این همه، پیوند میان «دولت» و «ملت» هرگز کامل، همگن و بدون تنش نبود. آنچه به‌عنوان «ملت» تثبیت شد، اغلب حاصل فرایندهایی از انتخاب، حذف، استانداردسازی و بازتعریف هویت‌ها بود؛ فرایندهایی که در بسیاری موارد با مقاومت‌های محلی، شکاف‌های طبقاتی، تعارض‌های زبانی و منازعات سیاسی همراه بودند. از این منظر، دولت-ملت را نباید یک وضعیت نهایی و تثبیت‌شده، بلکه پروژه‌ای تاریخی و دائماً در حال بازتولید فهم کرد.

بر این اساس، تجربه اروپایی را نمی‌توان به‌عنوان الگویی جهان‌شمول و یگانه برای همه جوامع در نظر گرفت. شکل‌گیری «دولت-ملت» در مناطق مختلف جهان، از جمله در جوامع غیراروپایی، در بستر شرایط تاریخی، ساختارهای اجتماعی، موقعیت‌های ژئوپلیتیکی و روابط نابرابر جهانی مسیرهای متفاوتی پیموده است. از همین رو، فهم تجربه‌هایی چون ایران مستلزم آن است که «دولت-ملت» نه به‌مثابه مدلی ثابت و ازپیش‌تعیین‌شده، بلکه به‌عنوان صورتی تاریخی با مسیرهای متکثر، تنش‌ها و محدودیت‌های خاص خود تحلیل شود.

در همین چارچوب، این مجموعه نوشتار در سه سطح تنظیم شده است: در بخش نخست، چارچوب مفهومی و تمایز تحلیلی میان «دولت» و «ملت» و نحوه صورت‌بندی رابطه میان آن‌ها بررسی شد؛ در

بخش دوم، تکوین تاریخی این فرم در تجربه اروپایی و گذار از نظم فئودالی به «دولت - ملت» مدرن مورد تحلیل قرار گرفت؛ و در بخش سوم، این چارچوب نظری و تاریخی در رابطه با تجربه تاریخی ایران به کار گرفته خواهد شد تا ویژگی‌ها، تنش‌ها و مسیر خاص تکوین دولت و هویت ملی در ایران بررسی شود.

## فصل سوم



### ایران و تکوین «دولت-ملت»: از دولت پیشامدرن تا ملت در حال شدن

۱. ایران پیشامدرن: «دولت بدون ملت» (از صفویه تا قاجار)
۲. بحران و بیداری: مواجهه با مدرنیته (قرن نوزدهم)
۳. انقلاب مشروطه: تولد سیاسی ملت
۴. دولت‌سازی مدرن: دوره رضاشاه پهلوی
۵. دولت، جامعه و مسئله استقلال: از ۱۳۳۰ تا انقلاب ۱۳۵۷

## ایران و تکوین «دولت - ملت»:

### از دولت پیشامدرن تا ملت در حال شدن

#### مقدمه

بازسازی مسیر تکوین «دولت - ملت» در ایران، ما را ناگزیر با الگویی متمایز از تجربه کلاسیک اروپایی مواجه می‌کند؛ الگویی که در آن نه هم‌زمانی تکوین دولت و ملت، بلکه نوعی ناهم‌زمانی ساختاری و تقدم تاریخی دولت بر ملت به چشم می‌خورد. در حالی که در بسیاری از جوامع اروپای غربی، فرایندهای ملت‌سازی در پی تحولات اجتماعی - اقتصادی، از جمله گسترش سرمایه‌داری، شکل‌گیری حوزه عمومی، تحول در روابط طبقاتی و گسترش نهادهای مدنی - به تدریج به تکوین دولت‌های ملی انجامید، در ایران با پیکربندی متفاوتی روبه‌رو هستیم که در آن، پیش از ظهور ملت مدرن، نوعی سنت دیرپای دولت‌داری، سلطنت متمرکز و دیوانسالاری سیاسی وجود داشته است. این سنت، اگرچه معادل دولت مدرن به معنای دقیق کلمه نیست، اما واجد نوعی تداوم تاریخی در سازمان‌دهی قدرت، اداره سرزمین و بازتولید اقتدار سیاسی بوده و از این حیث، ایران را از بسیاری از الگوهای کلاسیک ملت‌سازی متمایز می‌کند.

ایران، به‌عنوان یکی از کهن‌ترین واحدهای سیاسی مستمر در تاریخ جهان، واجد سنتی دیرپا از دولت‌داری و دیوانسالاری است که ریشه‌های آن را می‌توان در امپراتوری‌های باستانی و سپس در صورت‌بندی‌های متأخرتر پیشامدرن جست‌وجو کرد. این تداوم اگرچه هرگز به معنای ثبات نهادی یا انسجام سرزمینی بی‌وقفه نبوده، اما نوعی حافظه تاریخی و «خیال سیاسی ایران» را در طول تاریخ بازتولید کرده است؛ تصویری از ایران به‌مثابه یک کلیت سیاسی - فرهنگی که فراتر از سلسله‌ها، فروپاشی‌ها و بازسازی‌های مکرر، همچنان قابل شناسایی باقی مانده است. در این چارچوب، دیوانسالاری، سنت سلطنت، زبان فارسی و شبکه‌های اداری - فرهنگی نقش اساسی در حفظ و بازتولید این تداوم ایفا کرده‌اند؛ شبکه‌ای که صرفاً اداری یا سیاسی نبوده، بلکه به‌طور هم‌زمان حامل تولید و انتقال معنا نیز بوده است.

در این میان، سنت ادبی و فرهنگی فارسی نقشی تعیین‌کننده در صورت‌بندی و استمرار این «حافظه تاریخی» داشته است. آثاری همچون شاهنامه فردوسی، نه فقط بازگویی تاریخ اسطوره‌ای و سیاسی ایران، بلکه بازآفرینی یک روایت پیوسته از «ایران» به‌مثابه سوژه‌ای تاریخی هستند که در برابر گسست‌های سیاسی دوام می‌آورد. به همین ترتیب، متونی چون سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک توسی، صورت‌بندی کلاسیک اندیشه حکمرانی و نظم سیاسی در سنت ایرانی - اسلامی را ارائه می‌کنند و پیوند میان اخلاق، قدرت و تدبیر حکومت را در قالبی منسجم تثبیت می‌سازند. در حوزه شعر و ادبیات نیز، سنتی از حافظ، سعدی، مولانا، سنایی و دیگران را می‌توان مشاهده کرد که در آن، نوعی «خرد ایرانی» یا تأمل وجودی - اخلاقی نسبت به انسان، قدرت، عدالت و جهان بازتولید شده و در لایه‌های عمیق فرهنگ رسوب کرده است. این سنت ادبی، در کنار معماری ایرانی - از فضاهای شهری و میدان‌ها تا مساجد، باغ‌ها و نظام‌های فضاسازی نمادین - به نوعی زبان غیرسیاسی اما عمیقاً مؤثر در بازنمایی نظم، زیبایی و معنا در جهان ایرانی تبدیل شده است.

همه دیروز ما از تو، همه امروز ما با تو

همه فردای تو در ما، که بالایی و والایی

با این حال، این شبکه گسترده فرهنگی - سیاسی را نباید با مفاهیم دولت مدرن یا ملت مدرن هم‌ارز دانست؛ زیرا دولت مدرن بر بوروکراسی عقلانی، حاکمیت ملی، تمرکز نهادی و قلمرو سرزمینی یکپارچه استوار است، در حالی که ملت مدرن مستلزم شکل‌گیری سوژه‌های سیاسی خودآگاه، برابری حقوقی شهروندان و نوعی هم‌بستگی مبتنی بر تخیل مشترک است که عمدتاً در بستر نهادهای مدرن مانند آموزش همگانی، رسانه‌ها و حوزه عمومی شکل می‌گیرد.

در همین نقطه، مسئله‌ای نظری در کانون بحث قرار می‌گیرد: نسبت میان ملت و تاریخ. آیا ملت صرفاً پدیده‌ای مدرن و برساخته شرایط سیاسی و اقتصادی دوران جدید است، یا آنکه بر بستر تداوم‌های تاریخی، حافظه‌های تمدنی و اشکال دیرپای خودآگاهی فرهنگی نیز استوار است؟ در ادبیات مدرن‌گرایانه، ملت عمدتاً به‌عنوان محصول دولت مدرن، سرمایه‌داری، گسترش آموزش و شکل‌گیری رسانه‌های جمعی فهم می‌شود؛ در حالی که در رویکردهای دیگر، بر نقش عناصر پیشامدرن مانند زبان مشترک، حافظه تاریخی، سنت‌های فرهنگی، اسطوره‌های جمعی و تداوم تصور یک کلیت سیاسی - تمدنی تأکید می‌شود. در تجربه ایران، به نظر می‌رسد دولت - ملت مدرن اگرچه در بستر تحولات قرن نوزدهم و بیستم صورت‌بندی نهادی یافت، اما بر زمینه‌ای از سنت دیرپای دولت‌داری، دیوانسالاری تاریخی، زبان فارسی و حافظه فرهنگی انباشته‌ای استوار شد که پیشینه‌ای بسیار طولانی‌تر داشت.

در این چارچوب، مسئله اصلی در مورد ایران نه «فقدان» ملت، بلکه «چگونگی ملت‌شدن» (nation-becoming) است؛ فرایندی تاریخی، ناتمام و چندلایه که از اواخر دوره قاجار و به‌ویژه در مواجهه با مدرنیته جهانی و فشارهای نظام بین‌الملل آغاز می‌شود. شکست‌های نظامی، بحران مالی و اداری دولت قاجار، گسترش نفوذ قدرت‌های استعماری، و ورود مفاهیم نوین سیاسی از طریق ترجمه و تماس با غرب، زمینه‌ساز طرح پرسش‌هایی بنیادین درباره حاکمیت، قانون و هویت جمعی در ایران شد. در چنین بستری، پروژه دولت‌سازی مدرن - از اصلاحات نظامی و اداری تا ایجاد نهادهای بوروکراتیک و آموزشی - نقشی تعیین‌کننده در آغاز فرایند ملت‌سازی ایفا کرد؛ به این معنا که دولت، به‌عنوان کنشگری فعال، کوشید از طریق تمرکز اداری، یکسان‌سازی فرهنگی و تولید نهادهای آموزشی سراسری، نوعی هویت ملی را شکل دهد و تثبیت کند. با این حال، این پروژه نه در خلأ تاریخی، بلکه بر شانه‌های سنت دیرپای دولت‌داری و دیوانسالاری ایرانی شکل گرفت؛ سنتی که هم امکان تمرکز سیاسی را فراهم می‌کرد و هم برخی منطق‌های اقتدار پیشامدرن را به درون ساختار دولت مدرن منتقل می‌ساخت.

این تقدم تاریخی دولت بر ملت، پیامدهای نظری و تحلیلی مهمی برای فهم دولت - ملت در ایران دارد. از یک‌سو، به شکل‌گیری الگویی از ملت‌سازی «از بالا به پایین» انجامیده است که در آن نقش دولت، نخبگان سیاسی و دستگاه بوروکراتیک برجسته است، و از سوی دیگر، به شکل‌گیری نوعی فاصله و تنش میان دولت و جامعه انجامیده، زیرا فرایند درونی‌شدن هویت ملی در میان لایه‌های مختلف اجتماعی، همواره ناهمگون، تدریجی و گاه متعارض بوده است. افزون بر این، تنوع قومی، زبانی و مذهبی در ایران، پروژه ملت‌سازی را با پیچیدگی‌های ساختاری مواجه کرده و مسئله نسبت میان «وحدت ملی» و «تکثر اجتماعی» را به یکی از محورهای اصلی منازعات سیاسی و فکری بدل ساخته است.

بر این اساس، مطالعه تکوین دولت - ملت در ایران مستلزم رویکردی تاریخی - تحلیلی است که هم به تداوم‌های بلندمدت دولت‌داری و حافظه تمدنی توجه داشته باشد و هم به گسست‌های مدرن و لحظات بحرانی بازتعریف هویت سیاسی. این بخش از مقاله می‌کوشد با چنین رویکردی، مسیر گذار ایران را «از دولت پیشامدرن به ملت در حال شدن» تحلیل کند؛ گذاری که نه خطی و یکدست، بلکه چندلایه، پرتنش و در حال بازتعریف مداوم بوده و همچنان نیز در وضعیت معاصر ادامه دارد.

## ۱- ایران پیشامدرن: «دولت بدون ملت» (از صفویه تا قاجار)

برای تحلیل ایران پیشامدرن، از مفهوم «دولت بدون ملت» استفاده می‌شود تا به صورت تحلیلی نشان داده شود که در این دوره، هرچند ساختارهای نسبتاً پایدار سلطنتی و دیوانی وجود دارد، اما هنوز «ملت» به عنوان یک سوژه سیاسی مدرن با مؤلفه‌هایی چون شهروندی برابر، حاکمیت ملی و تخیل جمعی فراگیر شکل نگرفته است. این اصطلاح نه به معنای فقدان همبستگی اجتماعی بلکه به معنای نبود صورت‌بندی مدرن ملت است که در آن دولت و جامعه در قالب رابطه‌ای حقوقی و بازنمایی‌شده به هم پیوند می‌خورند. به همین دلیل، تمرکز بر «دولت» در این دوره به معنای توجه به استمرار ساختارهای قدرت، دیوانسالاری و سلطنت است، در حالی که «ملت» هنوز در سطح ایده‌ها، حافظه‌های فرهنگی و هویت‌های پراکنده باقی مانده است.

از این منظر، آغاز تحلیل از دوره صفویه یک انتخاب روش‌شناختی است، نه صرفاً یک نقطه‌گذاری تاریخی، زیرا با استقرار صفویه، برای نخستین بار پس از قرون میانه، نوعی تداوم نسبتاً پایدار در ساختار دولت مرکزی، دیوانسالاری اداری، زبان فارسی به عنوان زبان فرهنگ و دیوان، و صورت‌بندی رسمی تشیع به عنوان عنصر هویت‌ساز سیاسی شکل می‌گیرد. این هم‌نشینی عناصر سیاسی، اداری و فرهنگی، امکان ترسیم یک خط پیوسته از «دولت تاریخی ایران» تا ورود به مدرنیته و سپس شکل‌گیری دولت - ملت را فراهم می‌سازد. بنابراین، صفویه نه آغاز تاریخ ایران، بلکه آغاز یک تداوم قابل تحلیل در تاریخ دولت ایرانی است.

در این چارچوب، دوره صفویه تا پایان قاجار را می‌توان به صورت تحلیلی «مرحله دولت بدون ملت» نامید. این نام‌گذاری به معنای نفی وجود همبستگی‌های اجتماعی یا اشکال پیشامدرن هویت جمعی نیست، بلکه تأکیدی است بر این نکته که در این دوره هنوز «ملت» به مثابه یک سوژه سیاسی مدرن، با ویژگی‌هایی همچون حاکمیت ملی، شهروندی برابر و تخیل جمعی سراسری، شکل نگرفته است. آنچه وجود دارد، نظامی سیاسی است که در آن دولت پیشامدرن، بیش از آنکه بر مبنای مشارکت عمومی یا حقوق شهروندی استوار باشد، بر محور سلطنت، دیوانسالاری و شبکه‌های فرهنگی - مذهبی سازمان یافته است.

نخستین ویژگی این نظم، وجود یک دولت سرزمینی نسبتاً پایدار در بستر تاریخی ایران است. با استقرار صفویه در اوایل قرن شانزدهم، برای نخستین بار پس از فروپاشی نظم‌های میانه‌دوره، نوعی تمرکز سیاسی در فلات ایران شکل گرفت که علی‌رغم تغییرات سلسله‌ای بعدی، امکان تداوم یک واحد سیاسی - جغرافیایی را فراهم ساخت. این تداوم نه صرفاً محصول قدرت نظامی، بلکه نتیجه پیوند میان سلطنت، دیوانسالاری اداری و تشیع دوازده‌امامی به عنوان عنصر هویت‌ساز رسمی بود. در مواجهه با امپراتوری عثمانی، این ترکیب به تدریج نوعی مرزبندی هویتی ایجاد کرد که می‌توان آن را صورت اولیه‌ای از «خودآگاهی سیاسی - تمدنی ایران» دانست، هرچند هنوز به سطح ملت مدرن ارتقا نیافته بود.

رسمیت یافتن تشیع دوازده‌امامی در دوره صفوی را نباید صرفاً یک دگرگونی مذهبی دانست، بلکه باید آن را یکی از مهم‌ترین سازوکارهای دولت‌سازی در ایران پیشامدرن تلقی کرد. تشیع رسمی، افزون بر ایجاد انسجام سیاسی در قلمرو صفوی، مرزبندی هویتی روشنی میان ایران و همسایگان سنی‌مذهب، به ویژه امپراتوری عثمانی و ازبکان، پدید آورد و بدین ترتیب به تثبیت مرزهای سیاسی و تقویت اقتدار دولت مرکزی یاری رساند. از این منظر، تشیع بیش از آنکه صرفاً یک مذهب باشد، به یکی از ارکان وحدت سیاسی و بازسازی دولت ایرانی تبدیل شد و برای نخستین بار پس از سده‌ها، پیوندی نسبتاً پایدار میان دولت، مذهب رسمی و سرزمین ایران برقرار ساخت. این پیوند، هرچند هنوز به معنای شکل‌گیری ملت مدرن نبود، اما یکی از مهم‌ترین پیش‌شرط‌های تداوم تاریخی دولت ایرانی و پیدایش تدریجی خودآگاهی سیاسی - تمدنی ایران به شمار می‌رفت.



در این میان، دیوانسالاری<sup>۱</sup> به عنوان ستون فقرات استمرار دولت عمل می‌کرد. برخلاف تصور ساده‌انگارانه از دولت پیشامدرن<sup>۲</sup> به مثابه ساختاری صرفاً شخصی، در ایران شبکه‌ای پیچیده از مناصب اداری، دیوان‌های مالیاتی، سنت‌های حقوقی و نظام‌های ثبت و محاسبه وجود داشت که نوعی عقلانیت اداری ابتدایی را بازتولید می‌کرد. این ساختار دیوانی، که ریشه‌های آن به سنت‌های ایرانی - اسلامی و حتی پیشاتاریخی بازمی‌گردد، امکان انتقال تجربه حکمرانی از یک دوره به دوره دیگر را فراهم می‌ساخت و نوعی «حافظه نهادی پیشامدرن» ایجاد می‌کرد. از این منظر، دولت ایرانی را باید نه کاملاً شخصی، بلکه «سلطنتی - دیوانی» دانست؛ یعنی ترکیبی از اقتدار شخصی شاه و نظم نسبتاً پایدار اداری.

در کنار دیوانسالاری، سنت سلطنت نیز نقش بنیادی در تداوم نظم سیاسی ایفا می‌کرد. سلطنت در ایران صرفاً یک نهاد سیاسی نبود، بلکه صورت‌بندی‌ای تاریخی از قدرت بود که در آن مفاهیمی همچون فره ایزدی، مشروعیت دینی و تداوم تاریخی در هم تنیده می‌شدند. این سنت، امکان بازتولید اقتدار سیاسی را در قالب سلسله‌های مختلف فراهم می‌کرد و نوعی پیوستگی نمادین میان دولت‌های گسسته ایجاد می‌نمود، بدون آنکه ضرورت شکل‌گیری قانون به معنای مدرن آن وجود داشته باشد.

زبان فارسی در این ساختار، نقشی اساسی در تولید و حفظ انسجام فرهنگی - اداری ایفا می‌کرد. فارسی<sup>۳</sup> نه تنها زبان دیوانی و مکاتبات رسمی، بلکه حامل یک سنت عظیم ادبی، تاریخی و اخلاقی بود که از طریق آن، نوعی فضای معنایی مشترک میان نخبگان سیاسی و فرهنگی شکل می‌گرفت. این زبان<sup>۴</sup> به‌ویژه در قالب ادبیات، تاریخ‌نگاری و متون اخلاقی - سیاسی، به ابزار اصلی انتقال حافظه تاریخی و بازتولید تصور ایران به عنوان یک کلیت فرهنگی - سیاسی تبدیل شد.

در این چارچوب، دیوانسالاری، سنت سلطنت، زبان فارسی و شبکه‌های اداری - فرهنگی نقش اساسی در حفظ و بازتولید تداوم تاریخی ایران ایفا کردند. این تداوم<sup>۵</sup> صرفاً نهادی نبود، بلکه به تدریج به شکل‌گیری نوعی «حافظه تاریخی» و «خیال سیاسی ایران»<sup>۶</sup> انجامید؛ تصویری از ایران به مثابه یک کلیت تاریخی - فرهنگی که فراتر از تغییر سلسله‌ها و فروپاشی‌های سیاسی، همچنان قابل بازشناسی باقی مانده است. با

این حال، این نظم تاریخی را نمی‌توان با مفاهیم دولت مدرن یا ملت مدرن هم‌ارز دانست، زیرا دولت مدرن بر بوروکراسی عقلانی، حاکمیت ملی، تمرکز نهادی و شهروندی برابر استوار است، در حالی که ملت مدرن مستلزم شکل‌گیری سوژه‌های سیاسی خودآگاه و تخیل جمعی گسترده است که عمدتاً در بستر نهادهای مدرن مانند آموزش همگانی، رسانه‌ها و حوزه عمومی شکل می‌گیرد.

در کنار این ساختار سیاسی و اداری، لایه‌ای عمیق از تولید فرهنگی نیز در بازتولید «خرد ایرانی» نقش‌آفرین بوده است. ادبیات کلاسیک فارسی یکی از مهم‌ترین حاملان این لایه معنایی است. فردوسی در شاهنامه با بازآفرینی تاریخ اسطوره‌ای و سیاسی ایران، نوعی تداوم نمادین میان گذشته پیشاسلامی و جهان اسلامی برقرار کرد و حافظه تاریخی ایران را در قالب روایت حماسی تثبیت نمود. خواجه نظام‌الملک توسی در سیاست‌نامه، صورت‌بندی منسجمی از عقل دیوانی و اخلاق حکمرانی ارائه داد که بازتاب تجربه اداره دولت در سنت ایرانی - اسلامی بود. سعدی، حافظ، مولانا و سنایی نیز در سطحی دیگر، نوعی جهان‌بینی اخلاقی - انسان‌شناختی و عرفانی را شکل دادند که می‌توان آن را بخشی از «خرد فرهنگی ایرانی» دانست؛ خردی که در آن اخلاق، قدرت، عدالت و معنا در نسبت‌های پیچیده و غیرتقلیل‌گرایانه فهم می‌شوند.

افزون بر ادبیات، سایر حوزه‌های فرهنگی همچون معماری، شهرسازی، هنرهای تزئینی و سنت‌های آیینی نیز در شکل‌دهی این زیست‌جهان نقش داشتند. معماری ایرانی - اسلامی، ساختار میدان‌ها و فضاهای شهری، نظام باغ ایرانی، و هنرهایی مانند تذهیب و خوشنویسی، همگی در تولید نوعی نظم زیبایی‌شناختی - فرهنگی مشارکت داشتند که در آن امر سیاسی، امر دینی و امر زیبایی‌شناختی به‌طور درهم‌تنیده حضور دارند.

با وجود این تداوم فرهنگی - سیاسی، باید تأکید کرد که در این دوره هنوز با «ملت» به معنای مدرن آن مواجه نیستیم. وفاداری‌های اجتماعی عمدتاً در سطح دین، ایل، طایفه و واحدهای محلی سازمان می‌یابند و رابطه فرد با قدرت سیاسی، رابطه‌ای مستقیم، حقوقی و برابر نیست. فرد در این ساختار، نه شهروند، بلکه رعیت است؛ یعنی عضوی از نظامی سلسله‌مراتبی که در آن حقوق سیاسی به‌صورت فراگیر تعریف نشده است.

در نتیجه، می‌توان گفت دوره صفویه تا قاجار مرحله‌ای است که در آن «دولت» به‌عنوان ساختاری نسبتاً پایدار سیاسی - دیوانی وجود دارد، اما «ملت» هنوز به‌عنوان سوژه سیاسی مدرن شکل نگرفته است. این ناهمزمانی بنیادین میان تداوم دولت و غیبت ملت، یکی از کلیدهای فهم مسیر خاص ورود ایران به مدرنیته و شکل‌گیری دولت - ملت در دوره‌های بعدی است؛ مسیری که نه بر اساس تداوم خطی، بلکه از دل بحران‌ها، مواجهه‌ها و بازتعریف‌های بنیادین هویت سیاسی شکل گرفت.

## ۲- بحران و بیداری: مواجهه با مدرنیته (قرن نوزدهم)

ورود ایران به قرن نوزدهم را می‌توان نقطه عطفی بنیادین در تاریخ تکوین دولت - ملت ایرانی دانست؛ لحظه‌ای که در آن نظم پیشامدرن ایرانی برای نخستین بار به‌گونه‌ای عریان و تکان‌دهنده با منطق قدرت در جهان مدرن مواجه شد. اگر در دوره پیشین دولت ایرانی - با وجود ضعف‌ها، گسست‌ها و دگرگونی‌های متعدد - هنوز در امتداد سنت دیرپای سلطنت، دیوانسالاری و حافظه تاریخی ایران عمل می‌کرد، اکنون در برابر نظامی جهانی قرار گرفته بود که مشروعیت و بقای دولت‌ها را نه بر پایه قدمت تاریخی یا اقتدار سنتی، بلکه بر اساس ظرفیت نظامی، سازمان اداری، توان اقتصادی، فناوری و قدرت بسیج اجتماعی تعیین می‌کرد. از این منظر، قرن نوزدهم را باید لحظه ورود ایران به «بحران مدرنیته» دانست؛ بحرانی که صرفاً سیاسی یا نظامی نبود، بلکه به‌تدریج به بحرانی معرفتی، تمدنی و هویتی بدل شد و افق‌های تازه‌ای از خودآگاهی تاریخی و اندیشه سیاسی را در ایران گشود.

بعد نخست این تحول در سطح ساختار قدرت جهانی و موقعیت ژئوپلیتیک ایران ظاهر شد. جنگ‌های ایران و روسیه و پیامدهای آن، از جمله عهدنامه‌های گلستان و ترکمانچای، صرفاً شکست‌های نظامی نبودند، بلکه صورت‌بندی عینی ورود ایران به جهانی بودند که در آن، معیارهای جدیدی از قدرت - شامل ارتش منظم، بوروکراسی عقلانی، فناوری نظامی، اقتصاد متمرکز و سازمان سیاسی مدرن - ملاک برتری دولت‌ها قرار گرفته بود. بدین ترتیب، شکست ایران را نمی‌توان تنها نتیجه ضعف فرماندهی یا ناتوانی نظامی مقطعی دانست؛ بلکه این شکست، نشانه بحران ساختاری دولت پیشامدرن ایرانی در برابر نظم نوین جهانی بود.

در این میان، تجربه عباس میرزا اهمیت نمادین و تاریخی یافت. او در مواجهه با برتری نظامی و سازمانی روسیه، برای نخستین بار به گونه‌ای آگاهانه با این پرسش بنیادین روبه‌رو شد که چرا ایران، با وجود پیشینه تاریخی و تمدنی خود، در برابر قدرت‌های جدید اروپایی ناتوان شده است. کوشش او برای اصلاح ارتش، ایجاد قشون منظم، اعزام محصلان به اروپا و آشنایی با علوم و فنون جدید، صرفاً اصلاحاتی فنی یا نظامی نبود، بلکه نشانه آغاز نوعی خودآگاهی تاریخی نسبت به بحران دولت پیشامدرن ایرانی بود. پرسش مشهور منسوب به عباس میرزا - اینکه چرا اروپاییان پیش رفته‌اند و ما عقب مانده‌ایم - را می‌توان یکی از نخستین صورت‌بندی‌های آگاهانه مسئله «تجدد» و «بازسازی قدرت» در ایران معاصر دانست. از این منظر، عباس میرزا نه فقط یک شاهزاده اصلاح‌طلب، بلکه نماد آغاز بحرانی است که به تدریج کل سنت دولت‌داری ایرانی را وارد مرحله‌ای از بازاندیشی کرد.

نکته اساسی آن است که این بحران را نباید به معنای فروپاشی جامعه ایران دانست. ایران قاجاری، با وجود همه ضعف‌ها، همچنان از تداوم سرزمینی، حافظه تاریخی، زبان مشترک و پیوندهای فرهنگی نیرومندی برخوردار بود. آنچه کشور را در برابر فشار قدرت‌های خارجی آسیب‌پذیر ساخت، بیش از آنکه ضعف جامعه باشد، ضعف ظرفیت دولت مرکزی در حوزه‌هایی چون سازمان نظامی، مالی، دیوانسالاری و اعمال اقتدار سیاسی بود. از همین رو، نفوذ روزافزون روسیه و بریتانیا را باید بیش و پیش از هر چیز، پیامد ضعف ساختاری دولت قاجار دانست، نه فقدان انسجام تاریخی جامعه ایران.

بدین ترتیب، مواجهه ایران با مدرنیته، از همان آغاز نه صرفاً مواجهه‌ای فرهنگی یا فکری، بلکه بحرانی عمیق در سطح ساختار دولت و توان تاریخی آن برای بقا در نظم جدید جهانی بود. برای نخستین بار این پرسش مطرح شد که آیا سنت کهن سلطنت و دیوانسالاری ایرانی، بدون تحول بنیادین، قادر به ادامه حیات در جهان مدرن خواهد بود یا نه. همین تجربه بحران بود که به تدریج زمینه پیدایش ایده‌های نوینی چون قانون، ملت، حاکمیت ملی و دولت مدرن را فراهم ساخت.

در پی این مواجهه نابرابر، نوعی «آگاهی از بحران» در میان نخبگان سیاسی و فکری ایران شکل گرفت؛ آگاهی‌ای که به تدریج از سطح واکنش‌های پراکنده فراتر رفت و به طرح پرسش‌هایی بنیادین درباره ماهیت دولت، علل ضعف، و راه‌های برون‌رفت از وضعیت موجود انجامید. اعزام محصلان به اروپا، ترجمه متون جدید، گسترش سفرنامه‌نویسی، و تماس مستقیم با نهادهای سیاسی، علمی و نظامی غرب، زمینه‌ساز انتقال مفاهیمی شد که پیش‌تر در سنت فکری ایران جایگاه روشنی نداشتند. رفته رفته، نوعی مقایسه تاریخی میان «ایران گذشته» و «اروپای مدرن» شکل گرفت؛ مقایسه‌ای که از دل آن، مسئله اصلاح دولت و بازسازی جامعه به یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های فکری عصر تبدیل شد.

در همین بستر، گسترش تدریجی چاپ، ترجمه و مطبوعات نیز نقشی تعیین‌کننده در انتقال مفاهیم جدید و شکل‌گیری نخستین لایه‌های آگاهی ملی ایفا کرد. روزنامه‌ها و نشریات نوظهور، برای نخستین بار فضایی ارتباطی پدید آوردند که در آن، نخبگان و به تدریج بخش‌هایی از جامعه می‌توانستند درباره مفاهیمی چون «وطن»، «قانون»، «ترقی»، «آزادی»، «استقلال» و «ملت» به زبانی مشترک سخن بگویند. از این طریق، ایران آرام‌آرام نه فقط به عنوان یک قلمرو تاریخی، بلکه به مثابه موضوعی برای اندیشیدن سیاسی و

بازسازی جمعی وارد آگاهی مدرن شد. مطبوعات، در این معنا، صرفاً ابزار انتقال اخبار نبودند، بلکه بخشی از فرایند شکل‌گیری «حوزه عمومی ایرانی» و مقدمات تخیل ملی مدرن به‌شمار می‌رفتند.

در این چارچوب، سه خوشه مفهومی به‌طور خاص اهمیت یافتند:

نخست؛ مفهوم «قانون» و ایده «حکومت قانون». در برابر ساختار حکومت پاتریمونیال (Patrimonial) - یعنی حکومتی مبتنی بر اقتدار شخصی و موروثی حاکم - و شخصی قدرت، اندیشه قانون به‌مثابه نظامی عام، غیرشخصی و الزام‌آور برای حاکم و محکوم، گام به گام وارد گفتمان سیاسی ایران شد. این تحول صرفاً حقوقی نبود، بلکه دلالت‌های عمیقی برای بازتعریف رابطه دولت و جامعه داشت. قانون در این معنا تلاشی برای محدودکردن اقتدار شخصی سلطان و تبدیل قدرت به امری نهادمند بود. از همین‌جا، نخستین زمینه‌های گذار از «سلطنت سنتی» به «دولت قانونی» پدیدار شد.

دوم؛ مفهوم «ملت» و «حاکمیت ملی». اگرچه واژه ملت پیش‌تر در سنت اسلامی و ادبیات فارسی وجود داشت، اما معنای مدرن آن - به‌عنوان جمعی از شهروندان دارای حقوق سیاسی و منبع مشروعیت قدرت - در این دوره به‌تدریج شکل گرفت. این تحول مفهومی با نوعی بازاندیشی در باب «ایران» به‌عنوان یک کل سیاسی و تاریخی همراه بود. اکنون ایران نه فقط به‌عنوان قلمرو سلطنت، بلکه به‌عنوان موضوعی برای آگاهی و بازسازی جمعی مطرح می‌شد. در نتیجه، نخستین اشکال آگاهی ملی در میان نخبگان، روشنفکران و بخشی از طبقات شهری پدید آمد؛ هرچند این آگاهی هنوز محدود، نخبگانی و ناتمام بود.

سوم؛ ایده «پیشرفت» و «نوسازی». مواجهه با اروپا نه‌تنها شکاف قدرت را آشکار کرد، بلکه الگویی از تحول تاریخی را نیز پیش چشم نخبگان ایرانی قرار داد. مفاهیمی چون توسعه علمی، اصلاحات اداری، ایجاد ارتش مدرن، گسترش آموزش، فناوری و صنعت، به‌عنوان ابزارهای ضروری برای «جبران عقب‌ماندگی» مطرح شدند. در این میان، تلاش‌هایی برای اصلاح از درون ساختار دولت آغاز شد؛ از اصلاحات نظامی عباس‌میرزا گرفته تا کوشش‌های امیرکبیر برای ایجاد دستگاه اداری کارآمدتر، تأسیس دارالفنون و محدودکردن نفوذ ساختارهای سنتی قدرت. این اصلاحات هرچند محدود و ناپایدار بودند، اما نشانه شکل‌گیری نوعی اراده نوسازی در درون دولت به‌شمار می‌رفتند.

با این حال، این بیداری فکری و سیاسی با تناقض‌ها و محدودیت‌های جدی همراه بود. از یک‌سو، نخبگان اصلاح‌طلب با الهام از الگوهای غربی، به دنبال تغییرات ساختاری بودند؛ از سوی دیگر، مقاومت نیروهای سنتی، ضعف نهادی دولت، ساختار ایلی و محلی قدرت، و فشارهای خارجی، مانع از تحقق کامل این اصلاحات می‌شد. افزون بر این، انتقال مفاهیم مدرن اغلب به‌صورت گزینشی، ناهماهنگ و در بستری غیرمدرن صورت می‌گرفت. در نتیجه، نوعی «دوگانگی معرفتی» میان سنت و تجدید پدید آمد؛ وضعیتی که در آن، مفاهیم مدرن وارد زبان سیاسی ایران می‌شدند، اما هنوز زیرساخت‌های اجتماعی و نهادی لازم برای تحقق کامل آن‌ها وجود نداشت.

در همین چارچوب، یکی از تنش‌های بنیادین تجربه مدرنیته در ایران، نسبت میان «تجدد» و «استقلال تاریخی - تمدنی» بود. بخشی از نخبگان، پیشرفت را عمدتاً در اقتباس گسترده از الگوهای غربی جست‌وجو می‌کردند و گاه سنت تاریخی و ظرفیت‌های فرهنگی بومی را مانعی در مسیر نوسازی می‌دیدند؛ در مقابل، جریان‌های دیگری بر این باور بودند که نوسازی پایدار تنها زمانی ممکن است که با حفظ تداوم تاریخی، استقلال سیاسی و بازتفسیر خلاق میراث فرهنگی ایران همراه باشد. از همین‌جا، مسئله‌ای شکل گرفت که بعدها به یکی از محوری‌ترین مناقشات اندیشه سیاسی معاصر ایران بدل شد: آیا مدرنیته در ایران باید به معنای «غربی‌شدن» فهم شود، یا می‌توان از نوعی تجدید ایرانی سخن گفت که ضمن بهره‌گیری از دستاوردهای علمی، نهادی و فنی جهان مدرن، استقلال فرهنگی، سیاسی و هویتی خود را نیز حفظ کند؟

این تنش صرفاً اختلافی نظری نبود، بلکه بر مسیر دولت‌سازی، ملت‌سازی و رابطه ایران با جهان خارج تأثیر عمیقی گذاشت. از یک‌سو، گرایش‌هایی پدید آمدند که توسعه را عمدتاً در الگوگیری یک‌جانبه از غرب

می‌دیدند؛ و از سوی دیگر، جریان‌هایی شکل گرفتند که بر ضرورت حفظ استقلال سیاسی، اقتصادی و فرهنگی در فرایند نوسازی تأکید داشتند. بدین ترتیب، مسئله «استقلال - چه در سطح سیاسی و اقتصادی و چه در سطح فرهنگی و معرفتی - رفته رفته به یکی از مؤلفه‌های پایدار آگاهی ملی ایرانیان در دوران معاصر بدل شد؛ مؤلفه‌ای که بعدها در جنبش مشروطه، نهضت ملی‌شدن نفت، انقلاب ۱۳۵۷ و حتی منازعات سیاسی معاصر نیز تداوم یافت.

در همین دوره، مسئله هویت ایرانی نیز وارد مرحله‌ای تازه شد. اگر در گذشته تداوم تاریخی ایران عمدتاً از طریق دیوانسالاری، زبان فارسی، حافظه فرهنگی و سنت‌های سلطنتی بازتولید می‌شد، اکنون این میراث تاریخی به تدریج موضوع بازخوانی و بازتفسیر آگاهانه قرار گرفت. روشنفکران و نخبگان سیاسی کوشیدند میان «ایران تاریخی» و «ایران مدرن» نوعی پیوند برقرار کنند. بازگشت به تاریخ ایران، توجه به شکوه ایران باستان، بازخوانی شاهنامه، احیای مفهوم «وطن» و تأکید بر زبان فارسی، همگی بخشی از تلاشی بودند برای ساختن نوعی آگاهی ملی نوین که بتواند در برابر بحران‌های عصر جدید، مبنایی برای انسجام و بازسازی سیاسی فراهم کند.

با وجود همه محدودیت‌ها، اهمیت این دوره در آن است که برای نخستین بار، «ایران» نه فقط به عنوان یک واقعیت تاریخی، بلکه به عنوان یک مسئله سیاسی و موضوع آگاهانه بازسازی مطرح شد. به بیان دیگر، در قرن نوزدهم، بذره‌های اولیه «ملت در حال شدن» کاشته شد: ملتی که هنوز به طور کامل شکل نگرفته، اما از خلال تجربه بحران، شکست، اصلاح، گسترش حوزه عمومی و بازاندیشی، گام به گام به خودآگاهی نزدیک می‌شود.

در جمع می‌توان گفت که مرحله بحران و بیداری، پلی تاریخی میان «دولت پیشامدرن» و «پروژه دولت - ملت مدرن» در ایران است. در این مرحله، شکست‌های نظامی و فشارهای خارجی، به جای آنکه صرفاً به فروپاشی بینجامند، به محرکی برای بازاندیشی در بنیان‌های قدرت، هویت و دولت تبدیل شدند. از دل همین بحران بود که برای نخستین بار، ایده ملت، ضرورت قانون، مفهوم پیشرفت، مسئله استقلال، نقش حوزه عمومی و ضرورت دولت مدرن به صورت آگاهانه وارد فضای فکری و سیاسی ایران شد و مسیر گذار به دوران مشروطه و ملت‌سازی مدرن را هموار کرد.

### ۳- انقلاب مشروطه: تولد سیاسی ملت

در امتداد «مرحله بحران و بیداری» در قرن نوزدهم، انقلاب مشروطه را می‌توان نقطه عطفی بنیادین در فرایند تکوین دولت - ملت در ایران دانست؛ بزنگاهی تاریخی که در آن برای نخستین بار «ملت» از سطح یک مفهوم فرهنگی یا دغدغه‌ای نخبگانی فراتر رفت و به صورت یک سوژه سیاسی آگاه وارد عرصه قدرت، قانون و نهادسازی شد. اگر در دوره پیشین، بحران‌های ناشی از مواجهه با جهان مدرن عمدتاً به بازاندیشی در باب ضعف دولت، عقب‌ماندگی و ضرورت اصلاحات انجامیده بود، در انقلاب مشروطه این بازاندیشی به مطالبه‌ای برای بازتعریف سرچشمه مشروعیت قدرت سیاسی تبدیل شد. از این منظر، مشروطه نه صرفاً یک جنبش سیاسی یا یک انقلاب حقوقی، بلکه لحظه آغازین «سیاسی‌شدن ملت» در ایران است.

نخستین تحول بنیادین این دوره، دگرگونی در مفهوم مشروعیت سیاسی بود. در نظم پیشامدرن، مشروعیت عمدتاً از منابعی فرادست - مانند سلطنت، سنت تاریخی، فره ایزدی یا مشروعیت دینی - اخذ می‌شد. اما در گفتمان مشروطه برای نخستین بار «ملت» کم کم به عنوان سرچشمه مشروعیت سیاسی مطرح گردید. این جابه‌جایی مفهومی هرچند هنوز کامل، منسجم و بی‌تناقض نبود، اما افقی نو گشود که در آن دولت دیگر صرفاً ملک شخصی سلطان تلقی نمی‌شد، بلکه می‌بایست به اراده عمومی پاسخگو باشد. از همین جا بود که مفاهیمی چون «حاکمیت ملی»، «حقوق ملت» و «نماینده‌گی سیاسی» وارد زبان سیاسی ایران شدند.

دومین تحول اساسی، تلاش برای گذار از «حکومت شخصی» به «حکمرانی قانونی» بود. تدوین قانون اساسی، تأسیس مجلس شورای ملی، و شکل‌گیری نهادهای جدید حقوقی، تلاشی برای محدود کردن اقتدار مطلقه و تبدیل قدرت به نظامی مبتنی بر قواعد عمومی بود. قانون، در اینجا صرفاً یک ابزار اداری نبود، بلکه نشانه گذار به نوعی عقلانیت سیاسی جدید به‌شمار می‌رفت؛ عقلانیتی که در آن، حاکم و محکوم هر دو در برابر نظامی حقوقی تعریف می‌شدند.

در همین چارچوب، مجلس شورای ملی نیز واجد اهمیتی فراتر از یک نهاد سیاسی صرف بود. مجلس، به‌مثابه تجلی نمادین «اراده ملت»، نخستین فضای رسمی‌ای بود که در آن، جامعه می‌کوشید خود را به‌عنوان یک کلیت سیاسی بازنمایی کند. هرچند دامنه مشارکت سیاسی همچنان محدود بود، اما نفسِ ظهور مفهوم نمایندگی، نشانه تغییری عمیق در فهم رابطه دولت و جامعه بود.

در کنار این تحولات نهادی، نقش «حوزه عمومی» در این دوره تعیین‌کننده است. مشروطه را نمی‌توان بدون تحول در زیرساخت‌های ارتباطی و رسانه‌ای فهم کرد. در اواخر دوره قاجار و به‌ویژه هم‌زمان با انقلاب مشروطه، مطبوعات و روزنامه‌ها برای نخستین‌بار امکان شکل‌گیری یک فضای عمومی نسبتاً یکپارچه را فراهم کردند. روزنامه‌هایی مانند حبل‌المتین، صور اسرافیل و دیگر نشریات آن دوره، مفاهیم تازه‌ای را در سطح جامعه منتشر کردند و نوعی زبان مشترک سیاسی پدید آوردند. مفاهیمی مانند:

#### **وطن، ملت، قانون، آزادی، استبداد، ترقی، عدالت،**

از طریق همین رسانه‌ها وارد آگاهی جمعی شدند و به‌تدریج افق مشترکی برای فهم سیاست ایجاد کردند. برای نخستین‌بار، افراد در شهرهای مختلف ایران، از خلال روزنامه‌ها در برابر یک جهان معنایی مشترک قرار گرفتند؛ جهانی که در آن «ایران» نه فقط یک قلمرو سلطنتی، بلکه یک مسئله عمومی و موضوع بحث جمعی بود. بدین‌ترتیب، مطبوعات را باید یکی از مهم‌ترین ابزارهای تولید «تخیل ملی» در ایران دانست؛ تخیلی که بدون آن، شکل‌گیری ملت مدرن ناممکن بود.

سومین تحول، دگرگونی تدریجی جایگاه فرد در نظم سیاسی بود؛ گذاری آهسته و ناتمام از «رعیت» به «شهروند». در نظم سنتی، فرد عمدتاً تابع اقتدار سیاسی و فاقد حقوق مستقل در برابر دولت بود. اما در فضای فکری مشروطه، مفهوم «حقوق» رفته رفته به محور بحث‌های سیاسی تبدیل شد. فرد اکنون - دست‌کم در سطح نظری - به‌عنوان دارنده حقوقی تعریف می‌شد که قدرت سیاسی موظف به رعایت آن‌ها بود.

در کنار این تحولات، انقلاب مشروطه را باید صحنه گسترش هم‌زمان رسانه‌ها، انجمن‌ها و اشکال نوین ارتباط اجتماعی نیز دانست. انجمن‌های ایالتی و ولایتی، جلسات عمومی، شب‌نامه‌ها و شبکه‌های غیررسمی ارتباطی، همگی در شکل‌گیری نوعی فضای عمومی سیاسی نقش داشتند. این فضا امکان داد که سیاست از انحصار دربار و دیوان‌سالاری خارج شده و به سطح جامعه شهری و نیروهای اجتماعی جدید وارد شود.

با این حال، تجربه مشروطه از آغاز با تناقض‌های ساختاری عمیقی همراه بود. از یک‌سو، «ملت» به‌عنوان سوژه مشروعیت‌بخش وارد صحنه شد؛ اما از سوی دیگر، دولت هنوز فاقد ظرفیت نهادی لازم برای تثبیت نظم جدید بود. ضعف بوروکراسی، بحران مالی، فقدان ارتش مدرن منسجم، نفوذ قدرت‌های خارجی و تداوم ساختارهای سنتی قدرت، مانع از استقرار کامل دولت مدرن شدند. در نتیجه، نوعی عدم‌توازن تاریخی پدید آمد: ملت پیش از آنکه دولت مدرن به‌طور کامل شکل گیرد، سیاسی شد.

در چنین شرایطی، ضعف ظرفیت نهادی دولت، علاوه بر دشوار ساختن استقرار نظم مشروطه، توان ایران را برای حفظ استقلال سیاسی و تأمین امنیت ملی نیز محدود کرد و زمینه را برای تداوم نفوذ قدرت‌های خارجی فراهم ساخت.

این عدم توازن، یکی از تفاوت‌های مهم تجربه ایرانی با بسیاری از نمونه‌های اروپایی است. در اروپا، دولت مدرن به تدریج در بستر تحولات اقتصادی و اجتماعی شکل گرفت و سپس ملت‌سازی را پیش برد؛ اما در ایران، جامعه و نخبگان سیاسی پیش از تکمیل فرایند دولت‌سازی، مسئله ملت، قانون و حاکمیت ملی را مطرح کردند.

افزون بر این، مشروطه محل تلاقی و همزیستی چند سنت فکری متفاوت نیز بود. مفاهیم مدرن اروپایی در کنار حافظه تاریخی ایران، سنت دیوانسالاری، و همچنین مفاهیم دینی عدالت‌خواهانه قرار گرفتند. بدین ترتیب، مشروطه نه صرفاً تقلیدی از غرب، بلکه تلاشی پیچیده برای بازسازی نظم سیاسی ایران در رویارویی با جهان مدرن بود.

در همین بستر، مسئله «تجدد» نیز به یکی از مهم‌ترین مناقشات فکری ایران بدل شد. بخشی از نخبگان، راه نجات ایران را در اقتباس گسترده از الگوهای غربی می‌دیدند، در حالی که گروهی دیگر بر ضرورت حفظ تداوم تاریخی، فرهنگی و استقلال تمدنی ایران تأکید داشتند. این تنش، از همان آغاز، یکی از مؤلفه‌های پایدار تجربه مدرن ایرانی شد.

در جمع‌بندی، انقلاب مشروطه را می‌توان لحظه‌ای دانست که در آن «ملت» در ایران برای نخستین بار به مثابه یک واقعیت سیاسی آگاه و مطالبه‌گر ظهور کرد. در این مرحله، ملت به سرچشمه مشروعیت تبدیل شد، قانون و نمایندگی سیاسی به عنوان اصول نظم جدید مطرح شدند، و هم‌زمان با گسترش مطبوعات و حوزه عمومی، نخستین اشکال آگاهی ملی مدرن شکل گرفتند. با این حال، ضعف ساختاری دولت و ناتمام بودن فرایند نهادسازی، مانع از تثبیت کامل این پروژه شد. از همین رو، مشروطه را باید نه پایان، بلکه آغاز تاریخی «ملت در حال شدن» در ایران دانست.

#### ۴- دولت‌سازی مدرن: دوره رضاشاه پهلوی

در امتداد گسست مشروطه - که در آن «ملت» به عنوان منبع مشروعیت سیاسی وارد میدان شد، اما دولت از نظر نهادی همچنان ناتمام و شکننده باقی ماند - دوره رضاشاه پهلوی را می‌توان زمانه چرخش به سوی «دولت‌سازی متمرکز مدرن» در ایران دانست. اگر مشروطه آغاز سیاسی‌شدن ملت بود، این دوره را باید آغاز نهادی‌شدن دولت مدرن و تلاش برای تثبیت هم‌زمان «وحدت سرزمینی، اقتدار سیاسی و همگنی فرهنگی» در قالب یک پروژه دولت‌محور ملت‌سازی دانست.

در این مرحله، دولت به کنشگر اصلی تاریخ بدل می‌شود؛ کنشگری که نه تنها ساختار قدرت سیاسی را بازسازی می‌کند، بلکه هم‌زمان می‌کوشد «ملت» را نیز در قالبی قابل اداره، قابل آموزش و قابل

یکپارچه‌سازی از بالا تولید کند. به بیان دیگر، رابطه دولت و ملت در این دوره از حالت نسبتاً باز و مناقشه‌محور مشروطه، به سمت رابطه‌ای سلسله‌مراتبی و مهندسی‌شده از بالا به پایین حرکت می‌کند.

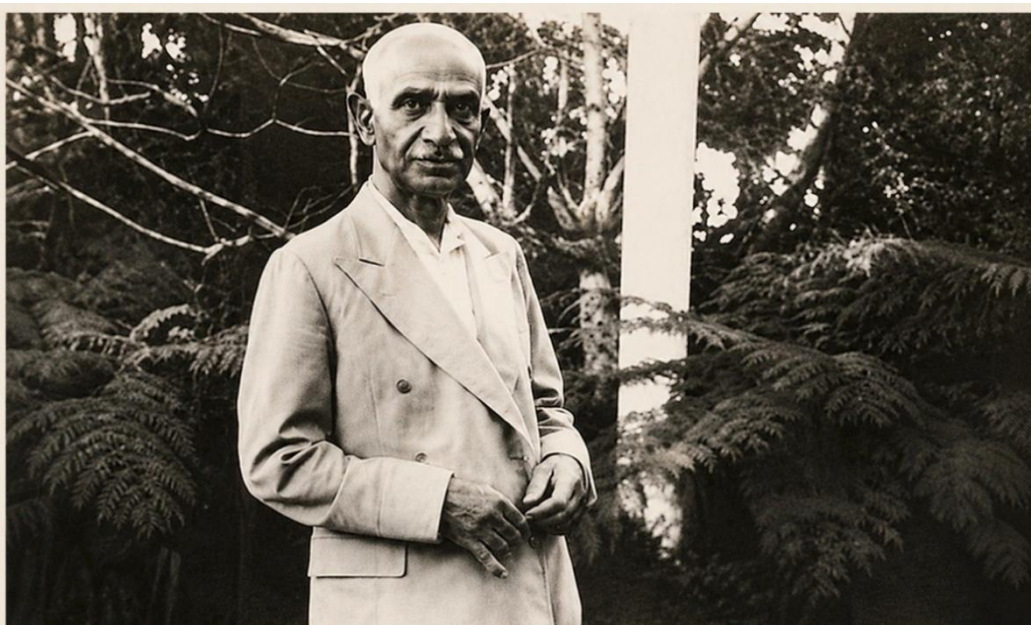


نخستین بُعد این تحول، تمرکز بی‌سابقه قدرت سیاسی و انحصار ابزارهای قهر در دست دولت مرکزی است. ایجاد ارتش منظم و سراسری، خلع سلاح نیروهای ایلی و منطقه‌ای، سرکوب ساختارهای شبه‌خودمختار محلی، و تثبیت اقتدار مرکز، به معنای پایان تدریجی نظم چندکانونی قدرت در دوره قاجار بود. از منظر نظری، این فرایند را می‌توان در چارچوب شکل‌گیری یکی از مؤلفه‌های کلاسیک دولت مدرن، یعنی انحصار مشروع قهر در دست دولت مرکزی فهم کرد. نتیجه این تحول، افزایش ظرفیت دولت برای اعمال حاکمیت یکنواخت بر قلمرو ملی و کاهش استقلال واحدهای محلی قدرت بود.

دومین بُعد، بازسازی بوروکراسی و نهادهای اداری دولت است. در این دوره، دولت به تدریج از یک ساختار شخصی و وابسته به روابط سنتی، به یک سازمان اداری نسبتاً منسجم و سلسله‌مراتبی تبدیل می‌شود. ایجاد وزارتخانه‌های مدرن، نظام مالیاتی متمرکز، ثبت احوال، دادگستری جدید، و نهادهای برنامه‌ریزی اداری، نشان‌دهنده تلاش برای عقلانی‌سازی حکمرانی و تبدیل دولت به یک دستگاه نهادمند است.

در همین راستا، ایجاد شبکه راه‌آهن سراسری، توسعه راه‌های ارتباطی و گسترش زیرساخت‌های حمل‌ونقل نیز صرفاً پروژه‌هایی عمرانی نبودند، بلکه ابزارهایی برای افزایش انسجام سرزمینی، گسترش حضور دولت مرکزی و تقویت ظرفیت حکمرانی در مقیاس ملی به‌شمار می‌رفتند.

اگرچه این بوروکراسی هنوز در مقایسه با دولت‌های کلاسیک مدرن محدود و ناتمام بود، اما برای نخستین بار امکان حکمرانی سراسری و نسبتاً یکنواخت در قلمرو ایران فراهم شد.



رضاشاه، پس از کناره‌گیری اجباری از سلطنت و تبعید از ایران، سرانجام در چهارم مرداد ۱۳۲۳، در ۶۷ سالگی، در ژوهانسبورگ آفریقای جنوبی، در غربت درگذشت.

اهمیت این تحولات صرفاً در ایجاد نهادهای جدید اداری نبود، بلکه در افزایش ظرفیت دولت برای حضور و اعمال حاکمیت مؤثر در سراسر قلمرو ایران نهفته بود. دولت اکنون بیش از گذشته قادر بود مالیات گردآوری کند، قوانین را اجرا نماید، امنیت را برقرار سازد، زیرساخت‌های ارتباطی را توسعه دهد و اقتدار خود را به مناطقی گسترش دهد که پیش‌تر عمدتاً تحت نفوذ نیروهای محلی، ایلی یا منطقه‌ای قرار داشتند. از این منظر، پروژه رضاشاه را می‌توان بیش از هر چیز تلاشی برای بازسازی ظرفیت تاریخی دولت ایرانی دانست.

سومین بُعد، نقش تعیین‌کننده دولت در شکل‌دهی به «ملت به مثابه پروژه آموزشی و فرهنگی» است. در این دوره، ملت دیگر صرفاً یک ایده سیاسی یا مطالبه مشروطه‌خواهانه نیست، بلکه به پروژه‌ای نهادی تبدیل می‌شود که از طریق آموزش، زبان، تاریخ‌نگاری رسمی و سیاست‌های فرهنگی باید ساخته شود. در این چارچوب، نقش نهادهای جدید مدرن بسیار اساسی است. در ادامه روندی که از اواخر قاجار و مشروطه آغاز شده بود، اکنون این نهادها به صورت نظام مند و سراسری گسترش می‌یابند:

- مدارس دولتی،
- نظام آموزش ابتدایی و متوسطه،
- دانشگاه و آموزش عالی نوین،
- مطبوعات رسمی و دولتی،
- نظام نشر و چاپ،
- و به تدریج نهادهای ارتباط جمعی اولیه.

این نهادها نه صرفاً ابزارهای آموزشی، بلکه سازوکارهای تولید «سوژه ملی» هستند. آنچه در مدارس آموزش داده می‌شود، صرفاً دانش فنی نیست، بلکه نوعی روایت واحد از تاریخ، زبان، جغرافیا و هویت ایران است. از این طریق، دولت تلاش می‌کند نوعی حافظه مشترک ملی تولید کند که بتواند جایگزین حافظه‌های پراکنده محلی، ایلی و مذهبی شود.

در این میان، نقش مطبوعات و رسانه‌های نوین نیز اهمیت ویژه‌ای دارد. اگر در دوره مشروطه مطبوعات عمدتاً حامل مناقشه سیاسی و شکل‌دهنده به حوزه عمومی بودند، در دوره پهلوی اول، بخشی از این حوزه عمومی تحت کنترل و هدایت دولت قرار می‌گیرد و به ابزار بازتولید گفتمان رسمی تبدیل می‌شود. روزنامه‌ها، نشریات دولتی و رسانه‌های رسمی، نقش مهمی در یکسان‌سازی زبان سیاسی، تثبیت مفاهیم ملی و ترویج روایت رسمی از «ایران مدرن» ایفا می‌کنند.

در همین راستا، مفهوم «زبان فارسی معیار» به عنوان زبان رسمی و ملی تثبیت می‌شود. این سیاست زبانی، نه تنها فراتر از یک انتخاب اداری، بلکه بخشی از پروژه ملت‌سازی فرهنگی به شمار می‌رود که هدف آن ایجاد یک میدان ارتباطی مشترک در میان گروه‌های متکثر زبانی و فرهنگی ایران است. زبان، در این معنا، به ابزار یکپارچه‌سازی نمادین ملت تبدیل می‌شود.

چهارمین بُعد این تحول، بازسازی نمادین هویت ملی و تاریخ ایران است. در این دوره، نوعی بازخوانی گزینشی از تاریخ ایران شکل می‌گیرد که در آن، بر تداوم دولت ایرانی، شکوه ایران باستان، و مفهوم «ایران به مثابه واحد تاریخی مداوم» تأکید می‌شود. این روایت تاریخی، به دولت امکان می‌دهد میان «گذشته پیشامدرن» و «حال مدرن» نوعی پیوستگی نمادین برقرار کند و دولت جدید را نه یک گسست، بلکه امتداد طبیعی تاریخ ایران معرفی نماید.

در کنار این پروژه فرهنگی، سیاست‌های همگن‌سازی اجتماعی نیز دنبال می‌شود. دولت در راستای ایجاد وحدت ملی، به کاهش نقش ساختارهای ایلی، محلی و برخی اشکال تنوع سیاسی و فرهنگی روی می‌آورد. این فرایند، اگرچه در جهت تقویت یکپارچگی ملی عمل می‌کند، اما هم‌زمان تنش‌هایی میان «وحدت سیاسی مطلوب دولت» و «تکثر واقعی اجتماعی» ایجاد می‌نماید؛ تنش‌هایی که در دوره‌های بعدی نیز ادامه می‌یابند.

از منظر نظری، دوره رضاشاه را می‌توان نمونه‌ای از «ملت‌سازی از بالا» و «مدرنیزاسیون آمرانه» دانست. در این الگو، دولت نه تنها نوسازی نهادی و اقتصادی را پیش می‌برد، بلکه هم‌زمان تلاش می‌کند خود ملت را نیز به مثابه یک واقعیت اجتماعی تولید کند. این امر باعث می‌شود که رابطه دولت و ملت در ایران مدرن، از همان ابتدا با نوعی عدم‌تقارن همراه باشد: دولت پیش‌ران، و ملت تا حدی ساخته شده از بالا.

با این حال، این فرایند نباید صرفاً به عنوان تقلید از الگوهای غربی فهم شود. بلکه باید آن را تلاشی درونی برای پاسخ به بحران تاریخی ایران در مواجهه با نظم جهانی مدرن دانست؛ تلاشی برای ایجاد دولتی که بتواند هم اقتدار سیاسی را تثبیت کند، هم انسجام سرزمینی را حفظ نماید، و هم یک هویت ملی نسبتاً یکپارچه تولید کند.

در جمع‌بندی، دوره رضاشاه پهلوی را می‌توان مرحله‌ای دانست که در آن «دولت مدرن ایرانی» به صورت نهادی تثبیت می‌شود و به کنشگر اصلی پروژه ملت‌سازی تبدیل می‌گردد. در این دوره، نهادهای اداری، ارتش مدرن، نظام آموزشی و رسانه‌های رسمی در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند تا هم دولت را تقویت کنند و هم «ملت» را به عنوان یک واقعیت سیاسی - فرهنگی بازتولید نمایند. با این حال، این فرایند از همان آغاز با تنش‌های ساختاری همراه است: تنش میان ملت به عنوان ایده‌ای تاریخی - سیاسی و ملت به عنوان محصولی نهادی - دولتی. همین تنش، مسیر تحولات بعدی دولت - ملت در ایران را تعیین می‌کند.

## ۵- دولت، جامعه و مسئله استقلال: از ۱۳۲۰ تا انقلاب ۱۳۵۷

اشغال ایران در سال ۱۳۲۰ توسط نیروهای بریتانیا و اتحاد شوروی و وادار شدن رضاشاه به ترک قدرت، لحظه‌ای تعیین‌کننده در تاریخ دولت‌سازی مدرن ایران بود؛ لحظه‌ای که در آن یکی از تناقض‌های بنیادین این پروژه آشکار شد: دولت پهلوی اول توانسته بود در سطح داخلی به تمرکز نسبی قدرت، ایجاد ارتش منظم و گسترش بوروکراسی دست یابد، اما این تمرکز داخلی به معنای تحقق استقلال کامل در نظام نابرابر قدرت جهانی نبود. به بیان دیگر، تجربه ۱۳۲۰ نشان داد که «انسجام درونی دولت» لزوماً با «حاکمیت ژئوپلیتیک مستقل» هم‌ارز نیست.

در بستر جنگ جهانی دوم، ایران به‌عنوان یک موقعیت ژئوپلیتیک حیاتی در معادلات قدرت متفقین قرار گرفت. اشغال هم‌زمان کشور توسط بریتانیا و شوروی، کنترل مسیرهای ارتباطی و لجستیکی و مدیریت سیاسی وضعیت پس از اشغال، عملاً حاکمیت دولت ایران را در سطح بین‌المللی محدود کرد. انتقال قدرت به محمدرضا شاه پهلوی نیز در همین چارچوب و با ملاحظات و توافقات قدرت‌های خارجی صورت گرفت. کنفرانس تهران (۱۳۲۲) که با حضور رهبران سه قدرت بزرگ متفقین در خاک ایران برگزار شد، در حافله سیاسی ایرانیان به‌عنوان نمادی از حاشیه‌ای‌شدن نقش دولت ایران در تصمیم‌گیری درباره سرنوشت خود تلقی شد.

با این حال، تضعیف دولت متمرکز پس از ۱۳۲۰، هم‌زمان به گشایش نسبی فضای سیاسی انجامید. اگر دوره رضاشاه را می‌توان مرحله «ملت‌سازی از بالا» دانست، سال‌های پس از آن آغاز مرحله‌ای بود که در آن جامعه ایرانی به‌تدریج به کنشگری فعال در عرصه سیاست تبدیل شد. احزاب سیاسی، مطبوعات، انجمن‌ها، اتحادیه‌ها و جریان‌های فکری رنگارنگ و پرشمار، حوزه عمومی جدیدی را شکل دادند که در آن مفاهیمی چون آزادی، عدالت اجتماعی، استقلال ملی، حقوق سیاسی و حاکمیت ملت به زبان مشترک سیاست تبدیل شد.

در این میان، مطبوعات و رسانه‌های نوپدید نقش مهمی در گسترش آگاهی سیاسی ایفا کردند. روزنامه‌ها، مجلات و بعدها رادیو، برای نخستین‌بار امکان شکل‌گیری افکار عمومی نسبتاً سراسری را فراهم کردند؛ افکاری که از خلال آن‌ها، مفاهیم مدرن سیاست آرام آرام از سطح نخبگان به سطح اجتماعی گسترده‌تر منتقل شد. سیاست به‌عنوان امر عمومی، از انحصار دولت و دربار خارج شد و به عرصه منازعه اجتماعی تبدیل گردید.

در این دوره، تأسیس حزب توده ایران و گسترش اتحادیه‌ها و سندیکاها، کارگری، نقطه عطفی در اجتماعی‌شدن سیاست بود. برای نخستین‌بار، گروه‌هایی از طبقه کارگر، کارمندان و نیروهای شهری به‌صورت سازمان‌یافته وارد عرصه سیاست شدند. در کنار جریان‌های حزبی، طیفی از دیوانسالاران، حقوق‌دانان و مدیران فنی نیز نقش مهمی در بازتعریف رابطه دولت و جامعه ایفا کردند. این نیروها را می‌توان به‌صورت تحلیلی در چند گرایش کلی صورت‌بندی کرد:

۱. نخست، دیوانسالاران و تکنوکرات‌های ملی‌گرا که تلاش می‌کردند مفهوم حاکمیت ملی را در قالب نهادهای اداری و حقوقی مدرن تثبیت کنند و پیوند میان قانون اساسی مشروطه و اداره کارآمد دولت را تقویت نمایند؛

۲. دوم، دیوانسالاری محافظه‌کار که بیش از هر چیز بر حفظ تداوم دولت و ثبات اداری در شرایط بی‌ثباتی سیاسی تأکید داشت؛

۳. سوم، جریان‌های چپ و نیروهای سازمان‌یافته کارگری که مفاهیمی چون عدالت اجتماعی، حقوق کار و مشارکت طبقاتی را وارد گفتمان عمومی کردند.

اهمیت این گرایش‌های متنوع در آن بود که فرایند ملت‌سازی از یک پروژه صرفاً دولتی، به یک میدان رقابت و چانه‌زنی میان نیروهای مختلف سیاسی و اجتماعی تبدیل شد.

در این میان، چهره‌هایی چون محمد مصدق<sup>۱</sup> با تکیه بر سنت مشروطه، نقش مهمی در بازتعریف مفهوم دولت ملی ایفا کردند. او کوشید میان قانون اساسی، اراده ملت و ساختار دولت پیوند برقرار کند و مشروعیت سیاسی را بر پایه حاکمیت ملی بازتعریف نماید. در این چارچوب، نهضت ملی‌شدن صنعت نفت صرفاً یک اقدام اقتصادی نبود، بلکه به نماد مطالبه استقلال سیاسی و حق کنترل بر منابع ملی تبدیل شد.

پیروزی حقوقی ایران در دیوان بین‌المللی لاهه در برابر بریتانیا نیز جایگاه مهمی در تقویت آگاهی ملی داشت و این تصور را در سطح اجتماعی تقویت کرد که ایران می‌تواند در چارچوب حقوق بین‌الملل از حقوق خود دفاع کند. با این حال، کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که با دخالت سرویس‌های اطلاعاتی بریتانیا و ایالات متحده و همکاری بخشی از نیروهای داخلی انجام شد، نقطه گسست مهمی در این روند بود. این رویداد نه تنها به سقوط دولت مصدق انجامید، بلکه تجربه تاریخی کوتاه‌مدت پیوند میان دموکراسی، قانون و استقلال ملی را نیز تضعیف کرد و مسئله استقلال را به یکی از محورهای پایدار آگاهی سیاسی در ایران بدل ساخت.



کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ (عملیات آژاکس)، با طراحی و پشتیبانی سازمان اطلاعات مخفی بریتانیا (MI6) و سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سیا)، و با همکاری دربار پهلوی و شماری از نیروهای داخلی، از جمله گروه‌هایی از اراذل و اوباش سازمان‌دهی‌شده، علیه دولت دکتر محمد مصدق به اجرا درآمد.

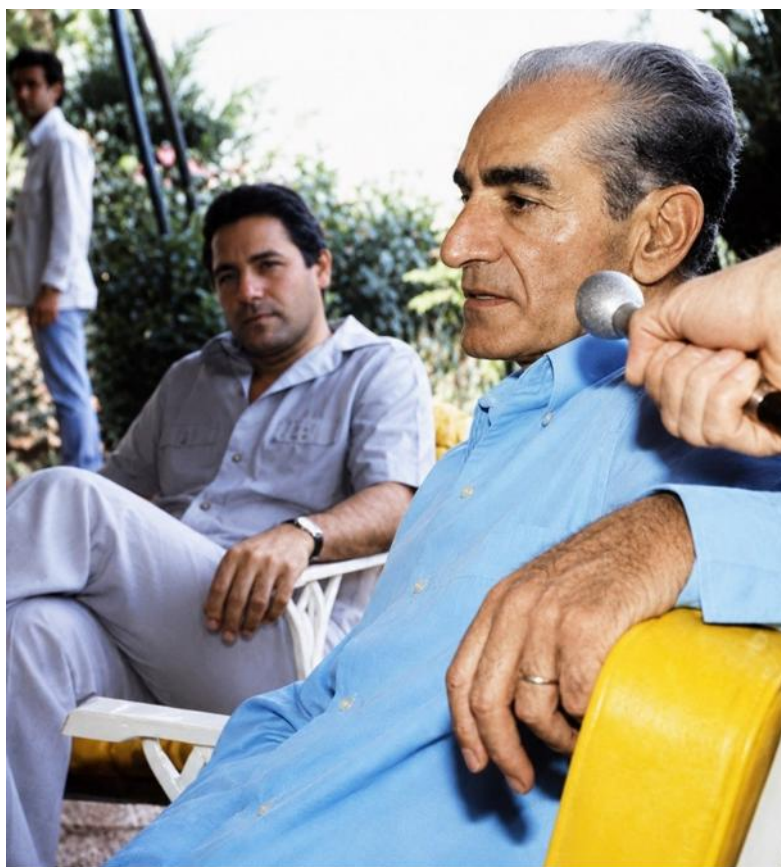
پس از کودتا، حکومت محمدرضا شاه وارد مرحله‌ای تازه از دولت‌سازی و نوسازی شد. این دوره را می‌توان به‌عنوان مرحله «نوسازی متمرکز در چارچوب وابستگی ساختاری به نظم بین‌المللی جنگ سرد» تحلیل کرد. افزایش درآمدهای نفتی، گسترش بوروکراسی، توسعه آموزش عالی، صنعتی‌شدن و اصلاحات ارضی، ظرفیت دولت را به‌طور قابل توجهی افزایش داد. «انقلاب سفید» و اصلاحات دهه ۱۳۴۰ بخشی از این پروژه بود که هدف آن شتاب بخشیدن به مدرن‌سازی و بازآرایی ساختار اجتماعی ایران بود.

این تحولات، ظرفیت نهادی و اجرایی دولت را به طور چشمگیری افزایش داد و دولت ایران را، در مقایسه با دوره‌های پیشین، به یکی از قدرتمندترین دولت‌های تاریخ معاصر کشور از نظر توان اداری، نظامی و اقتصادی تبدیل کرد. با این همه، تقویت ظرفیت دولت لزوماً به تقویت پیوند آن با جامعه نیانجامید. محدود شدن مشارکت سیاسی، تمرکز روزافزون قدرت در نهاد سلطنت و کاهش نقش نهادهای میانجی، به تدریج شکافی میان دولت و بخش‌هایی از جامعه پدید آورد؛ شکافی که در سال‌های پایانی حکومت پهلوی به یکی از مهم‌ترین عوامل فرسایش مشروعیت سیاسی تبدیل شد.

با این حال، این فرایند نوسازی در پیوند نزدیک با منطق ژئوپلیتیک جنگ سرد و روابط راهبردی با ایالات متحده آمریکا پیش می‌رفت. در این چارچوب، دولت ایران هم‌زمان نقش یک دولت در حال توسعه و یک متحد امنیتی در نظام منطقه‌ای غرب را ایفا می‌کرد. این وضعیت به شکل‌گیری نوعی «نوسازی همراه با وابستگی ساختاری» انجامید که در ادراک بخش‌هایی از جامعه، به عنوان محدودیت در استقلال سیاسی تعبیر می‌شد.

در همین دوران، رسانه‌های جمعی - به ویژه رادیو، تلویزیون، سینما و نظام آموزش عمومی - نقشی فزاینده در شکل‌دهی به هویت ملی و گسترش حوزه عمومی رسمی ایفا کردند. این نهادها در کنار دولت، در بازتولید روایت رسمی از توسعه، مدرنیته و ملت ایران نقش داشتند و تلاش می‌کردند زبان مشترکی از هویت ملی مدرن ایجاد کنند.

با وجود این، نوسازی گسترده با گسترش شکاف‌های اجتماعی و سیاسی همراه بود. تمرکز قدرت سیاسی، محدودیت مشارکت، وابستگی اقتصادی به نفت و افزایش نقش دولت در همه عرصه‌ها، موجب شد فاصله میان



محمد رضا شاه پهلوی، پس از خروج از ایران و ۵۵۰ روز آوارگی در غربت، سرانجام در ۵ مرداد ۱۳۵۹، در ۶۰ سالگی، در بیمارستان معادی قاهره، در مصر، درگذشت.

میان دولت و جامعه افزایش یابد. در همین حال، جریان‌های فکری و سیاسی متنوع - از نیروهای مذهبی تا

روشنفکران منتقد و گروه‌های چپ - هر یک از زاویه‌ای متفاوت مسئله استقلال، عدالت و هویت فرهنگی را بازتعریف کردند.

در سال‌های پایانی حکومت پهلوی، این شکاف ساختاری به بحران مشروعیت انجامید. درک بخش‌هایی از جامعه از دولت به‌عنوان نهادی متمایز از جامعه و متکی بر حمایت خارجی، در کنار مطالبات انباشته‌شده برای مشارکت سیاسی و عدالت اجتماعی، زمینه شکل‌گیری بحران انقلابی را فراهم کرد.

در جمع‌بندی، دوره ۱۳۲۰ تا ۱۳۵۷ مرحله‌ای بود که در آن فرایند ملت‌سازی از سطح دولت‌محور به سطح جامعه‌محور گسترش یافت. در این دوره، جامعه، احزاب، مطبوعات، اتحادیه‌ها و روشنفکران نیز به بازیگران فعال این فرایند تبدیل شدند. هم‌زمان، مسئله استقلال، حاکمیت ملی، عدالت اجتماعی و نسبت ایران با نظام جهانی مدرن به محورهای اصلی آگاهی سیاسی بدل شد. در سوی دیگر، دولت نیز به پشته‌ای درآمدن نفتی، گسترش بوروکراسی، توسعه ارتش و نهادهای اجرایی، از نظر ظرفیت اداری، نظامی و اقتصادی به یکی از نیرومندترین دولت‌های تاریخ معاصر ایران تبدیل شد. با این همه، افزایش ظرفیت دولت با تقویت متناسب پیوند آن با جامعه همراه نبود و محدودیت مشارکت سیاسی، تمرکز فزاینده قدرت و وابستگی ساختاری به نظم بین‌المللی، به تدریج شکافی میان دولت و ملت پدید آورد. بدین ترتیب، ایران در آستانه انقلاب ۱۳۵۷ با پارادوکسی بنیادین روبه‌رو بود: دولتی که در مقایسه با گذشته از بیشترین ظرفیت نهادی و اجرایی برخوردار شده بود، اما هم‌زمان بخش مهمی از پشته‌های مشروعیت اجتماعی خود را از دست داده بود. همین تنش میان ظرفیت بالای دولت و فرسایش پیوندهای دولت-ملت، در کنار مسئله استقلال، محدودیت مشارکت سیاسی و شکاف‌های اجتماعی، نهایتاً به بحرانی انجامید که در انقلاب ۱۳۵۷ به نقطه انفجار رسید.

## فصل چهارم



### جمهوری اسلامی؛ مرحله‌ای تازه در فرایند دولت-ملت در حال شدن

- انقلاب ۱۳۵۷؛ آغاز مرحله جدید دولت-ملت، سازی در ایران
- تثبیت دولت و تکوین راهبرد امنیت ملی ایران در مرحله نخست جمهوری اسلامی
- جنگ ایران و عراق؛ نخستین آزمون دولت-ملت در حال شدن
- اقتصاد سیاسی پس از جنگ، عدالت اجتماعی و مسئله ادغام دولت و ملت
- حکمرانی فرهنگی، حوزه عمومی و مسئله ادغام دولت و ملت
- بحران مرجعیت رسانه‌ای و پیامدهای آن برای دولت-ملت سازی

## ۶- جمهوری اسلامی؛ مرحله‌ای تازه در فرایند دولت-ملت در حال شدن

### ۱-۶ انقلاب ۵۷، آغاز مرحله جدید دولت-ملت‌سازی در ایران

انقلاب ۱۳۵۷ را نمی‌توان صرفاً به‌عنوان سقوط یک نظام سیاسی و جایگزینی آن با ساختاری جدید فهم کرد. اهمیت تاریخی این انقلاب، در چارچوب فرایند دولت - ملت‌سازی در ایران، در آن است که مرحله‌ای تازه از دولت-ملت در حال شدن را آغاز کرد؛ مرحله‌ای که در آن، نه تنها ساختار قدرت سیاسی، بلکه مبانی مشروعیت، مفهوم حاکمیت، رابطه دولت و جامعه و جایگاه ایران در نظام بین‌الملل مورد بازتعریف قرار گرفت. از این منظر، انقلاب ۵۷ نه پایان یک دوره، بلکه آغاز مرحله‌ای جدید در تاریخ دولت‌سازی و ملت‌سازی ایران بود؛ مرحله‌ای که در آن، جامعه ایرانی تلاش کرد پاسخ تازه‌ای به مسئله دیرینه دولت، استقلال، هویت، آزادی و عدالت ارائه کند.

دولت مدرن در ایران، پیش از انقلاب، به‌ویژه در دوره پهلوی، بر پایه تمرکز قدرت، توسعه بوروکراسی، ایجاد نهادهای مدرن اداری، گسترش زیرساخت‌های اقتصادی و تلاش برای ساخت هویتی ملی و یکپارچه شکل گرفت. این روند، به‌ویژه از دوره رضاشاه و سپس در دوران محمدرضاشاه، سهم مهمی در نوسازی ساختار دولت، گسترش اقتدار مرکزی و ایجاد بسیاری از نهادهای دولت مدرن داشت. با این همه، این فرایند با یک تناقض بنیادین همراه بود: دولت پهلوی، علی‌رغم تقویت ظرفیت‌های اداری و تمرکز قدرت در داخل، در مقاطع سرنوشت‌ساز سیاسی از استقلال کامل در برابر قدرت‌های خارجی برخوردار نبود. برآمدن رضاشاه در بستر حمایت و موافقت بریتانیا، انتقال سلطنت به محمدرضاشاه در پی اشغال ایران توسط متفقین در سال ۱۳۲۰، تثبیت دوباره سلطنت او پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ با مداخله آمریکا و بریتانیا، و سرانجام سقوط نظام سلطنتی در انقلاب ۱۳۵۷، همگی نشان می‌دهند که مسئله استقلال سیاسی دولت و میزان خودمختاری آن در برابر قدرت‌های خارجی، یکی از ویژگی‌های تعیین‌کننده دولت مدرن ایران پیش از انقلاب بود.

کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ را می‌توان یکی از مهم‌ترین نقاط عطف در شکل‌گیری حافظه تاریخی ایرانیان درباره نسبت دولت، حاکمیت ملی و قدرت‌های خارجی دانست. نقش آمریکا و بریتانیا در برکناری دولت ملی دکتر محمد مصدق، در ذهن بخش مهمی از نیروهای سیاسی و اجتماعی، این برداشت را تقویت کرد که دولت ایران، حتی با برخورداری از نهادهای مدرن و ظرفیت‌های اداری، تا زمانی که از استقلال سیاسی واقعی برخوردار نباشد، قادر نخواهد بود مسیر توسعه و سیاست‌گذاری خود را به‌طور مستقل تعیین کند. از این‌رو، مسئله استقلال دیگر صرفاً به حوزه سیاست خارجی محدود نماند، بلکه به یکی از بنیادی‌ترین مسائل دولت‌سازی در ایران بدل شد و در دهه‌های بعد به یکی از مؤلفه‌های اصلی گفتمان انقلاب ۱۳۵۷ و نیروهای سیاسی مخالف حکومت پهلوی تبدیل گردید.

بدین ترتیب، استقلال تنها به مفهوم نفی سلطه خارجی نبود، بلکه بیانگر خواست تاریخی جامعه ایران برای بازیابی حق تصمیم‌گیری درباره سرنوشت خویش بود. همین ویژگی، انقلاب ۱۳۵۷ را از بسیاری از جنبش‌های سیاسی معاصر متمایز می‌کند؛ زیرا در آن، استقلال ملی نه یک مطالبه حاشیه‌ای، بلکه به یکی از مهم‌ترین پایه‌های مشروعیت دولت آینده تبدیل شد.

این برداشت از استقلال، تنها یک شعار سیاسی یا آرمان انقلابی باقی نماند، بلکه به تدریج به یکی از مبانی دولت‌سازی پس از انقلاب تبدیل شد. تجربه تاریخی ایران این تصور را در میان بخش مهمی از نخبگان سیاسی تقویت کرده بود که استقلال سیاسی، بدون برخورداری از استقلال امنیتی و توان دفاعی پایدار، قابل حفظ نیست. تجربه مداخلات قدرت‌های خارجی، اشغال کشور، کودتای ۲۸ مرداد، وابستگی امنیتی دوران پهلوی و سپس تهدیدهای نخستین سال‌های پس از انقلاب، این باور را شکل داد که حفظ حاکمیت ملی مستلزم برخورداری از ظرفیت‌های مستقل دفاعی، قدرت بازدارندگی و کاهش وابستگی امنیتی به

قدرت‌های خارجی است. از این‌رو، امنیت ملی از همان آغاز، نه صرفاً یک حوزه نظامی، بلکه یکی از ارکان اساسی حفظ استقلال، حاکمیت ملی و تداوم دولت جدید تلقی شد.

از منظر نظریه دولت-ملت نیز این نکته اهمیت بنیادین دارد. دولت-ملت زمانی به بلوغ می‌رسد که دولت از ظرفیت تصمیم‌گیری مستقل برخوردار باشد و ملت نیز این استقلال را بخشی از هویت، کرامت و اراده جمعی خود بداند. دولت وابسته، حتی اگر از ساختارهای اداری و بوروکراتیک پیشرفته برخوردار باشد، در تولید احساس تعلق پایدار در میان شهروندان با محدودیت روبه‌رو خواهد بود؛ زیرا یکی از مهم‌ترین منابع مشروعیت دولت مدرن، توانایی آن در نمایندگی منافع ملی و حفاظت از حاکمیت کشور است. از این منظر، انقلاب ۱۳۵۷ را می‌توان تلاشی برای پیوند دوباره حاکمیت ملی با اراده ملی و آغاز مرحله‌ای تازه در فرایند دولت-ملت‌سازی مستقل در ایران دانست.

چنین تحلیلی مانع از آن می‌شود که انقلاب ایران صرفاً به عنوان یک انقلاب مذهبی یا صرفاً یک انقلاب ایدئولوژیک تفسیر شود. تردیدی نیست که ایدئولوژی اسلامی در بسیج نیروهای اجتماعی، سازمان‌دهی انقلاب و شکل‌دهی به نظم سیاسی جدید نقشی تعیین‌کننده ایفا کرد؛ اما تقلیل انقلاب ۱۳۵۷ به یک انقلاب صرفاً مذهبی، تصویری ناقص از واقعیت تاریخی آن به دست می‌دهد. انقلاب ایران برآیند هم‌زمان چندین مطالبه بزرگ تاریخی بود: استقلال ملی، آزادی، مشارکت سیاسی، عدالت اجتماعی و بازتعریف هویت سیاسی ایران. گفتمان اسلامی، مهم‌ترین زبان سیاسی بیان این مطالبات بود، اما تمامی مضمون انقلاب را در خود خلاصه نمی‌کرد.

در واقع، یکی از ویژگی‌های مهم انقلاب ۱۳۵۷، ائتلاف گسترده نیروهای اجتماعی و سیاسی با گرایش‌های فکری متفاوت بود. نیروهای مذهبی، ملی‌گرایان، طیف‌های مختلف چپ، روشنفکران، دانشگاهیان، بازاریان، کارگران، روستاییان، طبقه متوسط شهری و بخش بزرگی از اقشار فرودست، هر یک با انگیزه‌ها و انتظارات خاص خود در این جنبش تاریخی مشارکت داشتند. اگرچه این نیروها درباره شکل مطلوب نظام آینده یا مبانی نظری آن اتفاق نظر نداشتند، اما در مخالفت با نظام پیشین و در ضرورت دستیابی به استقلال، آزادی و تغییر نظم سیاسی، اشتراکات مهمی میان آنان وجود داشت. همین تنوع اجتماعی، انقلاب را به یکی از فراگیرترین جنبش‌های سیاسی تاریخ معاصر ایران تبدیل کرد.

در همین چارچوب، شعار مشهور انقلاب:

### «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی»

را می‌توان فشرده ترین بیان مطالبات اصلی بخش بزرگی از نیروهای انقلابی دانست. این شعار سه مؤلفه بنیادین را در کنار یکدیگر قرار می‌داد.

نخست، استقلال؛ یعنی بازسازی حاکمیت ملی، رهایی از وابستگی سیاسی و حق تعیین مستقل مسیر آینده کشور.

دوم، آزادی؛ یعنی نفی استبداد، گسترش مشارکت عمومی و به رسمیت شناختن نقش مردم در تعیین سرنوشت سیاسی کشور.

سوم، جمهوری اسلامی؛ یعنی تلاش برای ترکیب جمهوریت، مشارکت عمومی و سازوکارهای انتخاباتی با چارچوبی مبتنی بر ارزش‌های اسلامی.

در کنار این سه مؤلفه، عدالت اجتماعی نیز یکی از ارکان بنیادین گفتمان انقلاب بود. اگرچه عدالت اجتماعی در عبارت مشهور «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی» به طور صریح ذکر نشده بود، اما در سطح مطالبات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی جایگاهی اساسی داشت. بخش بزرگی از نیروهای انقلابی، انقلاب را نه تنها تلاشی برای تغییر ساختار قدرت سیاسی، بلکه حرکتی در جهت کاهش نابرابری‌های اجتماعی،

حمایت از اقشار محروم، مقابله با شکاف‌های طبقاتی و تحقق عدالت در توزیع فرصت‌ها و منابع می‌دانستند.

در گفتمان انقلاب، مفاهیمی چون «دفاع از مستضعفین» و تعبیر نمادین «انقلاب کوخ‌نشینان علیه کاخ‌نشینان» بازتاب‌دهنده این انتظار اجتماعی بودند که نظام جدید، علاوه بر تأمین استقلال و آزادی، در جهت تحقق عدالت اجتماعی و بهبود وضعیت طبقات فرودست نیز گام بردارد. عدالت اجتماعی در این معنا، صرفاً یک سیاست اقتصادی یا رفاهی نبود، بلکه بخشی از قرارداد اجتماعی نانوشته‌ای بود که میان دولت نوپدید و بخش بزرگی از جامعه شکل گرفت؛ قراردادی که بر پایه آن، مشروعیت دولت جدید نه تنها به استقلال سیاسی و هویت اسلامی، بلکه به میزان موفقیت آن در کاهش تبعیض، گسترش فرصت‌های برابر و حمایت از محرومان نیز وابسته بود.

از منظر نظریه دولت-ملت، اهمیت این چهار مؤلفه تنها در نقش آن‌ها در پیروزی انقلاب خلاصه نمی‌شود، بلکه در آن است که هر یک، یکی از پایه‌های شکل‌گیری رابطه جدید میان دولت و ملت را نمایندگی می‌کردند. استقلال، دولت را به نمایندگی از حاکمیت ملی فرامی‌خواند؛ آزادی، مشارکت شهروندان را به یکی از منابع مشروعیت سیاسی تبدیل می‌کرد؛ جمهوری اسلامی، می‌کوشید میان جمهوریت و مشروعیت دینی پیوند برقرار کند؛ و عدالت اجتماعی، دولت را متعهد می‌ساخت که ثمرات استقلال و توسعه را به گونه‌ای توزیع کند که اقشار مختلف جامعه، به‌ویژه طبقات محروم، خود را در نظم جدید سهیم بدانند.

پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ را نباید پایان فرایند دولت‌سازی، بلکه آغاز مرحله‌ای تازه از آن دانست. اگر انقلاب، نظم سیاسی پیشین را دگرگون کرد و مبانی جدیدی برای مشروعیت دولت پدید آورد، استقرار دولت جدید مستلزم آن بود که این مشروعیت انقلابی به نهادهای پایدار حکمرانی، اقتدار قانونی و رابطه‌ای باثبات میان دولت و ملت تبدیل شود. از این‌رو، جمهوری اسلامی از همان آغاز با چالشی دوگانه روبه‌رو بود: از یک سو باید به مطالبات گسترده انقلاب، از استقلال و آزادی تا عدالت اجتماعی، پاسخ می‌داد و از سوی دیگر، ساختارهای حکمرانی و انسجام دولت جدید را تثبیت می‌کرد.

نخستین و تعیین‌کننده‌ترین آزمون این فرایند، نه در عرصه رقابت‌های سیاسی داخلی، بلکه با حمله عراق به ایران در شهریور ۱۳۵۹ آغاز شد. این جنگ صرفاً یک منازعه مرزی نبود، بلکه آزمونی برای توانایی دولت نوپا در دفاع از استقلال، حفظ تمامیت ارضی، بسیج جامعه و تبدیل مشروعیت انقلابی به اقتدار نهادی بود. از همین‌رو، فهم دولت-ملت‌سازی پس از انقلاب، بدون تحلیل تجربه جنگ ایران و عراق ناقص خواهد بود.

اما این برداشت از استقلال، در آغاز انقلاب هنوز بیشتر در سطح یک آرمان سیاسی و یک ادراک تاریخی قرار داشت. تحقق عملی و نهادینه‌شدن آن، در جریان نخستین بحران‌های جمهوری اسلامی و به‌ویژه جنگ ایران و عراق صورت گرفت. از این‌رو، تکوین راهبرد امنیت ملی را باید حلقه واسط میان آرمان استقلال در انقلاب ۱۳۵۷ و فرایند تثبیت دولت و دولت-ملت‌سازی پس از انقلاب دانست.

## ۲-۶ تثبیت دولت و تکوین راهبرد امنیت ملی ایران در مرحله نخست جمهوری اسلامی

اگر انقلاب ۱۳۵۷ مبانی مشروعیت دولت جدید را پدید آورد، مسئله اساسی پس از آن، چگونگی تثبیت این دولت و تبدیل مشروعیت انقلابی به حکمرانی پایدار بود. از این منظر، فاصله میان پیروزی انقلاب و استقرار دولت جدید را باید یکی از حساس‌ترین و سرنوشت‌سازترین مراحل فرایند دولت-ملت‌سازی دانست؛ مرحله‌ای که در آن، دولت نوپا می‌بایست از مرز بسیج انقلابی عبور کرده و ظرفیت‌های نهادی، اداری، امنیتی و سیاسی لازم برای حکمرانی پایدار را ایجاد کند.

در چارچوب نظری این پژوهش، دولت-ملت نه یک وضعیت تثبیت شده، بلکه فرایندی تاریخی، پویا و همواره در حال بازتولید است. هیچ دولتی صرفاً با استقرار نهادهای رسمی یا کسب قدرت سیاسی، به یک دولت-ملت کامل تبدیل نمی‌شود. آنچه دولت را به دولت-ملت بدل می‌سازد، توانایی آن در ایجاد رابطه‌ای پایدار، مبتنی بر اعتماد، مشروعیت، مشارکت و احساس تعلق متقابل با جامعه است. این رابطه در مواجهه با بحران‌ها، تحولات اجتماعی و دگرگونی‌های داخلی و بین‌المللی، پیوسته بازتعریف و بازتولید می‌شود.

بر همین اساس، مفهوم «دولت-ملت در حال شدن» بر این فرض استوار است که دولت و ملت دو موجودیت مستقل و ایستا نیستند، بلکه در فرایندی تاریخی و تعاملی، به‌طور مستمر یکدیگر را شکل می‌دهند. دولت از طریق نهادسازی، قانون‌گذاری، تأمین امنیت، ارائه کالاهای عمومی و گسترش ظرفیت‌های حکمرانی، در تکوین ملت نقش ایفا می‌کند و ملت نیز با مشارکت، اعتماد، نقد و پذیرش نظم سیاسی، بر مشروعیت، کیفیت و جهت‌گیری دولت اثر می‌گذارد. از این‌رو، دولت-ملت نه محصول اراده یک‌جانبه دولت است و نه صرفاً برآمده از خواست جامعه، بلکه حاصل برهم‌کنش مستمر این دو در بستر تاریخ است.

در چنین فرایندی، مشروعیت انقلابی تنها سرمایه اولیه دولت جدید به شمار می‌رود. این مشروعیت زمانی تداوم می‌یابد که بتواند به کارآمدی نهادی، اعتماد عمومی و رضایت اجتماعی تبدیل شود. تجربه دولت‌های مدرن نشان می‌دهد که پایداری دولت-ملت بیش از آنکه بر توان اجبار یا بسیج انقلابی استوار باشد، به ظرفیت دولت در ایجاد اعتماد، پاسخ‌گویی، کارآمدی و مشارکت داوطلبانه شهروندان وابسته است. از این‌رو، چالش اصلی جمهوری اسلامی در سال‌های نخست، تنها حفظ قدرت سیاسی نبود، بلکه تبدیل سرمایه عظیم بسیج انقلابی به نظامی پایدار، کارآمد و مورد پذیرش جامعه بود.

در همین چارچوب، جمهوری اسلامی از نخستین سال‌های استقرار خود با مجموعه‌ای از بحران‌های داخلی و خارجی روبه‌رو شد؛ از بی‌ثباتی‌های ناشی از انقلاب و درگیری‌های داخلی گرفته تا بحران گروگان‌گیری، انزوای بین‌المللی، فشارهای سیاسی قدرت‌های بزرگ، تهدیدهای امنیتی و سرانجام تجاوز عراق به ایران. این تجربه‌ها، در کنار حافظه تاریخی ایران از مداخلات قدرت‌های خارجی در عصر قاجار، اشغال کشور در جنگ جهانی دوم، کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و تجربه وابستگی امنیتی و نظامی دوران پهلوی، به تدریج ادراک مشترکی در میان بخش مهمی از نخبگان سیاسی جمهوری اسلامی پدید آورد که امنیت و بقای دولت را در گرو استقلال امنیتی، کاهش وابستگی به قدرت‌های خارجی، تقویت توان دفاعی مستقل و ایجاد ظرفیت بازدارندگی می‌دانست.

از این منظر، راهبرد امنیت ملی جمهوری اسلامی را نمی‌توان صرفاً محصول ملاحظات ایدئولوژیک یا تصمیم‌های مقطعی دانست. این راهبرد حاصل انباشت تجربه‌های تاریخی و فرایند یادگیری دولت در مواجهه با تهدیدهای متوالی بود. همان‌گونه که شخصیت افراد در پرتو تجربه‌های سرنوشت‌ساز شکل می‌گیرد، شخصیت راهبردی دولت‌ها نیز در بستر تجربه‌های تاریخی، ادراک تهدید و نحوه مواجهه با بحران‌های بزرگ تکوین می‌یابد. از این‌رو، راهبرد امنیت ملی جمهوری اسلامی را باید بخشی از فرایند تاریخی دولت‌سازی پس از انقلاب دانست.

در چنین چارچوبی، بخشی از نخبگان جمهوری اسلامی به این جمع‌بندی رسیدند که امنیت ایران تنها از مسیر موازنه نظامی کلاسیک تأمین نمی‌شود، بلکه باید هزینه‌های حضور و مداخله قدرت‌های رقیب در پیرامون ایران به‌گونه‌ای افزایش یابد که امکان اعمال فشار مستقیم بر کشور کاهش پیدا کند. بر این اساس، مفاهیمی چون خوداتکایی دفاعی، بازدارندگی، عمق راهبردی و بهره‌گیری از شبکه‌های هم‌پیمان منطقه‌ای، به تدریج در کنار یکدیگر ستون‌های اصلی راهبرد امنیت ملی جمهوری اسلامی را شکل دادند. در

این چارچوب، پیوندهای ایدئولوژیک و فراملی نیز عمدتاً در خدمت اهداف امنیتی و ژئوپلیتیکی قرار گرفتند و به بخشی از سازوکار تحقق این راهبرد تبدیل شدند.

در واقع، این راهبرد بر این فرض استوار بود که امنیت و استقلال ایران صرفاً با دفاع از مرزهای جغرافیایی تأمین نمی‌شود، بلکه باید محیط راهبردی پیرامون کشور نیز به‌گونه‌ای مدیریت شود که تهدیدها پیش از رسیدن به مرزهای ایران مهار شوند و هزینه استعمار سیاست مهار ایران برای قدرت‌های رقیب افزایش یابد. در این نگاه، افزایش قدرت بازدارندگی و عمق راهبردی، نه هدفی صرفاً نظامی، بلکه بخشی از راهبرد حفظ استقلال و جلوگیری از تکرار تجربه‌های تاریخی مداخله خارجی تلقی می‌شد.

در عین حال، این راهبرد را باید بخشی از فرایند گسترده‌تر دولت‌سازی پس از انقلاب نیز دانست. همان‌گونه که دولت مدرن ایران در دوره‌های پیشین از دل تجربه‌های تاریخی شکل گرفته بود، جمهوری اسلامی نیز در مواجهه با تهدیدهای پی‌درپی، شخصیت راهبردی خود را بر پایه استقلال امنیتی، خوداتکایی دفاعی و بازدارندگی بازتعریف کرد. به همین دلیل، راهبرد امنیت ملی به یکی از ارکان اصلی تثبیت دولت جدید تبدیل شد و ساختارهای نظامی، امنیتی و دفاعی کشور نیز متناسب با این منطق توسعه یافتند.

با این همه، تجربه چهار دهه گذشته نشان می‌دهد که هر راهبرد امنیت ملی، علاوه بر دستاوردها، هزینه‌ها و پیامدهای خاص خود را نیز به همراه دارد. تقویت توان دفاعی، افزایش بازدارندگی و حفظ استقلال امنیتی، ظرفیت دولت ایران را نسبت به بسیاری از دوره‌های پیشین ارتقا داد؛ اما در مقابل، استمرار تنش‌های منطقه‌ای، فشارهای خارجی، تحریم‌های اقتصادی و تخصیص بخش مهمی از منابع کشور به الزامات امنیتی، آثار قابل‌توجهی بر توسعه اقتصادی، رفاه عمومی و رابطه دولت و جامعه بر جای گذاشت. از این‌رو، مسئله بنیادین در تجربه جمهوری اسلامی را نمی‌توان صرفاً انتخاب یک راهبرد امنیتی دانست، بلکه چگونگی برقراری توازن میان امنیت ملی، توسعه اقتصادی، عدالت اجتماعی و انسجام دولت-ملت، به یکی از مهم‌ترین چالش‌های حکمرانی در ایران معاصر تبدیل شد.

در این میان، جنگ ایران و عراق نقطه عطف تعیین‌کننده‌ای بود که بسیاری از این ادراک‌ها و برداشت‌های امنیتی را از سطح تجربه و تصور، به سطح سیاست‌های پایدار، نهادهای دائمی و دکترین امنیت ملی منتقل کرد. از همین رو، جنگ هشت‌ساله را باید نه صرفاً یک منازعه نظامی، بلکه مهم‌ترین تجربه بنیان‌گذار در تکوین دولت امنیتی و تثبیت راهبرد امنیت ملی جمهوری اسلامی دانست؛ تجربه‌ای که نخستین آزمون بزرگ دولت-ملت در حال شدن نیز به شمار می‌رفت.

### ۳-۶ جنگ ایران و عراق؛ نخستین آزمون دولت-ملت در حال شدن

اگر انقلاب ۱۳۵۷ آغاز مرحله‌ای تازه در فرایند دولت-ملت‌سازی ایران بود، جنگ ایران و عراق نخستین آزمون بزرگ این مرحله به شمار می‌رفت. دولت جدید هنوز در حال سازمان‌دهی نهادهای سیاسی، اداری و نظامی خود بود و جامعه نیز در حال تجربه نظم تازه‌ای بود که انقلاب پدید آورده بود. در چنین شرایطی، حمله عراق به ایران در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، نه تنها امنیت سرزمینی کشور، بلکه موجودیت دولت نوپا و امکان استمرار پروژه دولت-ملت‌سازی مستقل را با چالشی سرنوشت‌ساز روبه‌رو ساخت.

از این منظر، جنگ ایران و عراق را نباید صرفاً یک جنگ مرزی یا رویارویی نظامی میان دو دولت دانست. این جنگ، آزمون توانایی دولت جدید برای دفاع از حاکمیت ملی، حفظ تمامیت ارضی و ایجاد پیوندی پایدار میان دولت و ملت بود. اگر انقلاب، دولت جدید را پدید آورده بود، جنگ باید نشان می‌داد که آیا این دولت از ظرفیت لازم برای بقا و دفاع از کشور برخوردار است یا خیر.

حمله عراق نیز صرفاً از اختلافات مرزی یا جاه‌طلبی‌های منطقه‌ای صدام حسین ناشی نمی‌شد. انقلاب ایران، توازن سیاسی منطقه را دگرگون کرده بود و نگرانی بسیاری از دولت‌های منطقه و قدرت‌های جهانی را برانگیخته بود. حکومت عراق، با تصور ضعف ناشی از شرایط پس از انقلاب، این زمان را برای حمله

مناسب دید. جنگ، به سرعت از یک منازعه دوجانبه فراتر رفت و در متن رقابت‌های ژئوپلیتیکی منطقه و جهان قرار گرفت.

در طول هشت سال جنگ، عراق از حمایت گسترده مالی، سیاسی، اطلاعاتی و نظامی برخوردار بود. بخش مهمی از دولت‌های عربی منطقه منابع مالی عظیمی در اختیار بغداد قرار دادند و بسیاری از قدرت‌های شرقی و غربی نیز هر یک به اشکال مختلف در تأمین تجهیزات، فناوری، اطلاعات و پشتیبانی سیاسی از عراق نقش داشتند. در مقابل، جمهوری اسلامی ایران با محدودیت‌های شدید در دسترسی به تسلیحات، قطعات یدکی و تجهیزات نظامی روبه‌رو بود. تحریم‌های تسلیحاتی، قطع بسیاری از مسیرهای تأمین سلاح و مشکلات ناشی از دگرگونی‌های پس از انقلاب، توان دفاعی ایران را در آغاز جنگ با دشواری‌های فراوان مواجه ساخته بود.

در چنین شرایطی، بقای کشور بیش از هر چیز بر توان داخلی و مشارکت گسترده جامعه استوار شد. ارتش جمهوری اسلامی ایران که در حال بازسازی سازمانی خود بود، در کنار سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، نیروهای بسیج و میلیون‌ها شهروندی که به اشکال مختلف در دفاع و پشتیبانی از جبهه‌ها مشارکت کردند، ستون اصلی مقاومت ایران را تشکیل دادند. در کنار این نیروها، شماری از فعالان و اعضای برخی جریان‌های سیاسی غیرحکومتی، از جمله بخشی از نیروهای چپ و ملی، نیز با وجود اختلافات متعدد با جمهوری اسلامی، دفاع از تمامیت ارضی و استقلال ایران را وظیفه‌ای ملی دانستند و به اشکال مختلف در مقاومت در برابر تجاوز عراق مشارکت کردند. حضور داوطلبانه اقوام، مذاهب، طبقات اجتماعی و گرایش‌های گوناگون سیاسی در دفاع از کشور، یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های این دوره بود. آنان، با وجود تفاوت‌های فکری و سیاسی، در برابر تجاوز خارجی بر سر دفاع از ایران، استقلال ملی و تمامیت ارضی کشور به اشتراک رسیدند. از این رو، دفاع هشت‌ساله را نمی‌توان صرفاً به یک جریان سیاسی یا یک نهاد حکومتی فروکاست، بلکه باید آن را تجربه‌ای فراگیر در تاریخ معاصر ایران دانست که بخش‌های متنوعی از جامعه ایرانی در آن نقش‌آفرین بودند.

از منظر نظریه دولت-ملت، اهمیت این مشارکت بسیار فراتر از بعد نظامی آن است. جنگ نشان داد که بقای دولت تنها به قدرت نظامی یا ساختارهای رسمی وابسته نیست، بلکه به کیفیت رابطه آن با ملت نیز بستگی دارد. اگر پیوند میان دولت و بخش بزرگی از جامعه در سال‌های نخست انقلاب شکل نگرفته بود، بسیج گسترده نیروهای مردمی و تحمل هزینه‌های سنگین جنگ ممکن نبود. از این رو، دفاع هشت‌ساله را باید یکی از مهم‌ترین مقاطع شکل‌گیری و تقویت «ملت سیاسی» در ایران معاصر دانست؛ مقطعی که در آن، دفاع از میهن، دفاع از استقلال ملی و دفاع از نظم سیاسی برآمده از انقلاب، در ذهن بخش بزرگی از جامعه به یکدیگر پیوند خوردند.

در بسیاری از کشورها، جنگ‌های بزرگ به شکل‌گیری هویت ملی کمک کرده‌اند. در ایران نیز جنگ، افزون بر دفاع از تمامیت ارضی، به تقویت حس تعلق به سرزمین، همبستگی اجتماعی و مسئولیت مشترک در قبال آینده کشور انجامید. این تجربه، سرمایه اجتماعی عظیمی برای جمهوری اسلامی پدید آورد و اعتماد، ایثار، همبستگی و مشارکت داوطلبانه را به یکی از مهم‌ترین منابع مشروعیت دولت در دهه نخست انقلاب تبدیل کرد.

با این همه، جنگ درس دیگری نیز برای جمهوری اسلامی به همراه داشت؛ درسی که آثار آن تا امروز در سیاست امنیت ملی ایران دیده می‌شود. تجربه هشت سال جنگ نشان داد که استقلال سیاسی، بدون برخورداری از توان دفاعی مستقل، می‌تواند با آسیب‌پذیری جدی روبه‌رو شود. ایران در طول جنگ با کمبود تجهیزات، دشواری تأمین قطعات و محدودیت‌های گسترده در خرید تسلیحات مواجه بود، در حالی که عراق از شبکه‌ای گسترده از حمایت‌های خارجی بهره می‌برد.

این واقعیت، با استفاده عراق از سلاح‌های شیمیایی علیه رزمندگان ایرانی و غیرنظامیان، اهمیت بیشتری یافت. عراق بارها از عوامل شیمیایی، از جمله گاز خردل، استفاده کرد و برنامه تسلیحات شیمیایی آن با بهره‌گیری از مواد، فناوری و تجهیزات تأمین‌شده از شبکه‌ای از شرکت‌های خارجی، از جمله برخی شرکت‌های آلمانی، توسعه یافته بود. واکنش محدود جامعه بین‌المللی به این اقدامات، این برداشت را در میان تصمیم‌گیران جمهوری اسلامی تقویت کرد که امنیت ملی را نمی‌توان تنها بر قواعد حقوق بین‌الملل یا تضمین‌های خارجی استوار ساخت.

از همین تجربه، یکی از مهم‌ترین درس‌های راهبردی جمهوری اسلامی شکل گرفت:

**استقلال سیاسی بدون توان دفاعی پایدار ماندگار نیست.** به همین دلیل، پس از پایان جنگ، توسعه صنایع دفاعی، سرمایه‌گذاری در تولید داخلی تجهیزات نظامی، گسترش توان موشکی و تلاش برای کاهش وابستگی تسلیحاتی، به یکی از ارکان ثابت سیاست امنیت ملی جمهوری اسلامی تبدیل شد.

اما تجربه جنگ، تنها به تقویت توان دفاعی داخلی محدود نماند. در برداشت بخش مهمی از تصمیم‌گیران جمهوری اسلامی، امنیت ایران صرفاً با حفاظت از مرزهای سرزمینی تأمین نمی‌شد، بلکه مستلزم آن بود که محیط امنیتی پیرامون کشور نیز به گونه‌ای سامان یابد که امکان شکل‌گیری دوباره ائتلاف‌های نظامی و سیاسی مشابه آنچه در جنگ ایران و عراق پدید آمد، کاهش یابد. بر این اساس، ایجاد عمق راهبردی، گسترش قدرت بازدارندگی فراتر از مرزهای جغرافیایی و افزایش هزینه مداخله قدرت‌های رقیب در منطقه، به تدریج به بخشی از منطق راهبرد امنیت ملی جمهوری اسلامی تبدیل شد. در این چارچوب، سیاست منطقه‌ای ایران را نمی‌توان صرفاً برآمده از انگیزه‌های ایدئولوژیک دانست، بلکه بخش مهمی از آن بر محاسبات امنیتی و ژئوپلیتیکی استوار بود که هدف آن دور نگه داشتن تهدیدها از مرزهای ایران و جلوگیری از تکرار تجربه جنگی مشابه در آینده تلقی می‌شد.

جنگ، افزون بر این، ظرفیت نهادی دولت را نیز افزایش داد. اداره اقتصاد جنگی، سازمان‌دهی نیروهای مسلح، هماهنگی میان نهادهای مختلف، مدیریت منابع محدود و بسیج امکانات ملی، دولت را ناگزیر ساخت تا توان اجرایی و سازمانی خود را گسترش دهد. بسیاری از نهادهایی که در سال‌های نخست انقلاب شکل گرفته بودند، در متن جنگ تجربه عملی اندوختند و به بخش‌های پایدار ساختار حکمرانی جمهوری اسلامی تبدیل شدند.

از منظر نظری، این تجربه نشان می‌دهد که جنگ، در کنار هزینه‌های عظیم انسانی و اقتصادی، می‌تواند به افزایش ظرفیت دولت نیز بینجامد. اما آنچه بیش از همه در تجربه ایران اهمیت داشت، پیوند میان این افزایش ظرفیت نهادی و سرمایه اجتماعی بود. دولت توانست بخش مهمی از ظرفیت خود را با اتکا به مشارکت داوطلبانه جامعه ایجاد کند؛ تجربه‌ای که نشان می‌دهد قدرت دولت، در نهایت، از کیفیت رابطه آن با ملت نیز سرچشمه می‌گیرد.

با پایان جنگ، مرحله‌ای از تاریخ جمهوری اسلامی به پایان رسید، اما فرایند دولت-ملت‌سازی پایان نیافت. اگر در دهه نخست انقلاب، مسئله اصلی حفظ کشور، دفاع از استقلال و تثبیت دولت بود، از اوایل دهه ۱۳۷۰ به بعد، دولت با جامعه‌ای روبه‌رو شد که در کنار حفظ استقلال، مطالبات تازه‌ای را نیز مطرح می‌کرد؛

**مطالباتی چون عدالت اجتماعی، توسعه اقتصادی، اشتغال، رفاه، کارآمدی حکمرانی، مشارکت سیاسی، آزادی‌های مدنی و به رسمیت شناخته شدن تنوع فرهنگی و اجتماعی.**

به بیان دیگر، پایان جنگ نقطه گذار از «دولت انقلابی بسیج‌گر» به «دولت حکمرانی» بود. از این پس، مشروعیت دولت دیگر نمی‌توانست تنها بر سرمایه انقلابی و تجربه دفاع مقدس استوار بماند، بلکه بیش از پیش به توانایی آن در تحقق عدالت اجتماعی، توسعه اقتصادی، پاسخ‌گویی به مطالبات جامعه و بازتولید

اعتماد عمومی وابسته شد. از همین نقطه، جمهوری اسلامی وارد مرحله‌ای تازه از فرایند دولت-ملت در حال شدن شد؛ مرحله‌ای که در آن، مسئله اصلی دیگر صرفاً حفظ دولت نبود، بلکه چگونگی حفظ و تعمیق پیوند میان دولت و جامعه در شرایط صلح و تحول اجتماعی بود.

#### ۴-۶ اقتصاد سیاسی پس از جنگ، عدالت اجتماعی و مسئله ادغام «دولت و ملت»

همان‌گونه که در بخش پیشین اشاره شد، پایان جنگ ایران و عراق، جمهوری اسلامی را وارد مرحله‌ای تازه از فرایند دولت-ملت‌سازی کرد. اگر در دهه نخست انقلاب، مسئله اصلی حفظ استقلال، دفاع از تمامیت ارضی و تثبیت دولت نوپا بود، اکنون مهم‌ترین چالش، بازسازی کشور، سازمان‌دهی اقتصاد و حفظ پیوند میان دولت و ملتی بود که بزرگ‌ترین هزینه‌های انقلاب و جنگ را پرداخته بودند. از این مقطع به بعد، اقتصاد سیاسی به یکی از مهم‌ترین عرصه‌های بازتولید یا تضعیف رابطه دولت و ملت تبدیل شد.

در گفتمان انقلاب ۱۳۵۷، عدالت اجتماعی در کنار استقلال، آزادی و جمهوری اسلامی، یکی از چهار ستون اصلی مطالبات عمومی بود. اگر استقلال بیانگر حاکمیت ملی، آزادی بیانگر نفی استبداد و جمهوریت بیانگر نقش مردم در تعیین سرنوشت سیاسی کشور بود، عدالت اجتماعی نیز بیانگر انتظار عمومی برای کاهش نابرابری، حمایت از اقشار محروم، گسترش فرصت‌های برابر و توزیع عادلانه امکانات و منابع ملی به شمار می‌رفت. مفاهیمی چون «دفاع از مستضعفان» و شعار نمادین «انقلاب کوخ‌نشینان علیه کاخ‌نشینان» بازتاب همین انتظار تاریخی بودند که نظام جدید، علاوه بر استقلال سیاسی، عدالت اجتماعی را نیز تحقق بخشد.

جنگ هشت‌ساله تحقق بخش مهمی از این مطالبات را به تعویق انداخت، اما آن‌ها را از میان نبرد. میلیون‌ها ایرانی، به‌ویژه کارگران، کشاورزان، طبقات فرودست، خانواده‌های شهدا، جانبازان، آزادگان، ایثارگران و نیروهای مردمی که ستون اصلی دفاع از کشور را تشکیل می‌دادند، سختی‌های جنگ، کمبودها و فشارهای اقتصادی را با این امید تحمل کردند که پس از پایان جنگ، ثمره استقلال و امنیت در قالب عدالت اجتماعی، اشتغال، رفاه، کاهش نابرابری و زندگی شایسته‌تر برای اکثریت جامعه نمایان شود.

اما با آغاز دوران بازسازی، اقتصاد سیاسی جمهوری اسلامی به تدریج در مسیر تازه‌ای قرار گرفت. دولت، با هدف بازسازی سریع کشور، افزایش رشد اقتصادی و جبران ویرانی‌های جنگ، مجموعه‌ای از سیاست‌های اقتصادی را در پیش گرفت که به باور بسیاری از پژوهشگران اقتصاد سیاسی، با الگوی تعدیل ساختاری و سیاست‌هایی هم‌پوشانی داشت که در همان دوره از سوی صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی به بسیاری از کشورهای «در حال توسعه» توصیه می‌شد.

خصوصی‌سازی، آزادسازی اقتصادی، کاهش نقش مستقیم دولت در برخی فعالیت‌های اقتصادی، گسترش سازوکارهای بازار و تغییر تدریجی نقش دولت در توزیع منابع، به محورهای اصلی این رویکرد تبدیل شدند.

این سیاست‌ها، اگرچه در برخی زمینه‌ها، از جمله بازسازی زیرساخت‌های ویران‌شده، توسعه شبکه‌های حمل‌ونقل، گسترش ظرفیت‌های تولیدی، بازسازی شهرهای آسیب‌دیده و خروج تدریجی کشور از شرایط بحرانی پس از جنگ، دستاوردهای مهمی به همراه داشتند، اما هم‌زمان پیامدهای عمیقی نیز برای ساختار اجتماعی و اقتصاد سیاسی ایران بر جای گذاشتند. خصوصی‌سازی‌های گسترده و بی‌رویه، مقررات‌زدایی از بازار کار، کاهش تدریجی نقش بازتوزیعی دولت، گسترش قراردادهای موقت، تضعیف امنیت شغلی و تقویت منطق بازار، به تدریج ساختار تازه‌ای از اقتصاد سیاسی را شکل دادند که از دید بسیاری از منتقدان، به افزایش نابرابری‌های اجتماعی و تمرکز ثروت در دست گروه‌های محدودی انجامید.

در این فرایند، به تدریج نوعی سرمایه‌داری رانتی و الیگارش اقتصادی شکل گرفت که بخش مهمی از ثروت و فرصت‌های اقتصادی را نه از مسیر رقابت آزاد و تولید مولد، بلکه از طریق دسترسی به منابع عمومی، رانت‌های نفتی، امتیازات انحصاری و پیوند با مراکز قدرت به دست می‌آورد. هم‌زمان، اقتصاد ایران

همچنان وابستگی خود را به درآمدهای نفتی و خام‌فروشی حفظ کرد و نتوانست به «اقتصاد واقعی» یعنی اقتصاد متکی بر تولید صنعتی رقابت‌پذیر، اشتغال پایدار و توزیع متوازن ثروت تبدیل شود.

یکی از مهم‌ترین پیامدهای این تحول، تغییر موقعیت طبقه کارگر و مزدگیران بود. گسترش قراردادهای موقت، کاهش امنیت شغلی، محدود شدن قدرت چانه‌زنی نیروی کار و تضعیف تدریجی بخشی از حمایت‌های قانونی، موجب شد بخش بزرگی از شاغلان کشور در شرایطی با امنیت شغلی پایین و حقوق اجتماعی محدود به کار ادامه دهند. به باور با گسترش اشکال گوناگون اشتغال موقت و بی‌ثبات، به یکی از ویژگی‌های بازار کار ایران در دهه‌های پس از جنگ تبدیل شد. در نتیجه، فاصله میان آرمان عدالت اجتماعی که یکی از پایه‌های اصلی گفتمان انقلاب بود و تجربه روزمره بخش بزرگی از شهروندان، به تدریج افزایش یافت.

البته درباره منشأ این چرخش در اقتصاد سیاسی جمهوری اسلامی، تفسیرهای متفاوتی وجود دارد. از منظر این پژوهش، چنین دگرگونی عمیقی را نمی‌توان صرفاً با ضرورت‌های بازسازی کشور پس از جنگ یا فشارهای اقتصادی توضیح داد. تغییر بنیادین در اقتصاد سیاسی، پیش از آنکه یک انتخاب اقتصادی باشد، بازتاب دگرگونی در موازنه نیروهای سیاسی، اجتماعی و طبقاتی در ساختار قدرت بود؛ زیرا هیچ نظم اقتصادی، مستقل از آرایش قدرت شکل نمی‌گیرد.

در دهه نخست جمهوری اسلامی، بخش عمده‌ای از نیروهای سیاسی و مدنی مدافع عدالت اجتماعی، حقوق کار، سازمان‌یابی مستقل کارگران و مهار قدرت سرمایه، به تدریج از عرصه عمومی حذف شدند. احزاب و سازمان‌های چپ، بخش‌هایی از نیروهای ملی، شوراهای و سندیکاها مستقل، در نتیجه سرکوب، زندان، اعدام، انحلال تشکلهای و محدود شدن فضای سیاسی، امکان اثرگذاری بر سیاست‌گذاری عمومی را از دست دادند. هم‌زمان، بخش‌هایی از بورژوازی تجاری، شبکه‌های بازار سنتی و نیروهای اقتصادی نزدیک به ساختار قدرت، نفوذ بیشتری در تصمیم‌گیری‌های اقتصادی یافتند. این جابه‌جایی در موازنه قدرت، زمینه را برای استقرار تدریجی سیاست‌هایی چون تعدیل ساختاری، خصوصی‌سازی، آزادسازی اقتصادی و مقررات‌زدایی فراهم کرد.

در عمل، این روند نه به شکل‌گیری یک اقتصاد رقابتی، بلکه به گسترش سرمایه‌داری رانتی و الیگارشیک انجامید؛ ساختاری که در آن، دسترسی به ثروت و فرصت‌های اقتصادی بیش از آنکه بر تولید، رقابت و بهره‌وری استوار باشد، به رانت، امتیازهای انحصاری و پیوند با مراکز قدرت وابسته شد.

از منظر نظریه دولت-ملت، اهمیت این تحول تنها به پیامدهای اقتصادی آن محدود نمی‌شود، بلکه در تأثیر آن بر کیفیت رابطه دولت و ملت نیز قابل فهم است. در این چارچوب، عدالت اجتماعی صرفاً یک هدف اقتصادی یا رفاهی نیست، بلکه یکی از مهم‌ترین سازوکارهای ادغام اجتماعی، تقویت مشروعیت سیاسی و بازتولید سرمایه اجتماعی دولت به شمار می‌رود. از این رو، هرگاه شهروندان احساس کنند ثمرات توسعه به گونه‌ای نابرابر توزیع می‌شود، فرصت‌های اقتصادی در اختیار گروه‌های محدودی قرار می‌گیرد و شکاف میان آرمان‌های عدالت‌خواهانه و واقعیت اقتصاد سیاسی گسترش می‌یابد، اعتماد عمومی، احساس تعلق به نظم سیاسی و سرمایه اجتماعی نیز به تدریج تضعیف می‌شود. از این منظر، شکاف‌های پدیدآمده در دوران پس از جنگ صرفاً ماهیتی اقتصادی نداشتند، بلکه به تدریج به مسئله‌ای در فرایند دولت-ملت‌سازی تبدیل شدند.

بر این اساس، چالش اصلی جمهوری اسلامی در دوران پس از جنگ تنها بازسازی ویرانی‌ها یا دستیابی به رشد اقتصادی نبود، بلکه تبدیل دستاورد استقلال سیاسی به بنیانی برای تحقق عدالت اجتماعی و تعمیق پیوند میان دولت و ملت از طریق کاهش نابرابری‌ها و گسترش فرصت‌های برابر بود.

میزان موفقیت در این گذار، تأثیر مستقیمی بر استحکام فرایند دولت-ملت‌سازی داشت؛ به گونه‌ای که هرچه فاصله میان آرمان عدالت و واقعیت اقتصاد سیاسی افزایش می‌یافت، زمینه‌های فرسایش مشروعیت، سرمایه اجتماعی و انسجام ملی نیز تقویت می‌شد.

بنابراین تحول در اقتصاد سیاسی پس از جنگ را می‌توان یکی از نقاط عطف تاریخ جمهوری اسلامی دانست؛ تحولی که نه تنها مسیر توسعه اقتصادی، بلکه کیفیت رابطه دولت و ملت را نیز دگرگون کرد و بر شکل‌گیری بسیاری از شکاف‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی دهه‌های بعد تأثیر گذاشت.

## ۵-۶ حکمرانی فرهنگی، حوزه عمومی و مسئله ادغام دولت و ملت

### ۱- مبانی نظری حکمرانی فرهنگی و دولت-ملت‌سازی

پس از بررسی اقتصاد سیاسی و عدالت اجتماعی، اکنون می‌توان به دومین عرصه بنیادین رابطه دولت و ملت، یعنی حکمرانی فرهنگی، پرداخت. اگر اقتصاد سیاسی بیش از هر چیز به توزیع منابع، فرصت‌ها و عدالت اجتماعی مربوط می‌شود، فرهنگ به شکل‌گیری هویت جمعی، اعتماد عمومی، حافظه تاریخی و احساس تعلق شهروندان به جامعه سیاسی ارتباط دارد. از این منظر، دولت-ملت‌سازی صرفاً فرایندی سیاسی یا اقتصادی نیست، بلکه پروژه‌ای فرهنگی نیز هست که هدف آن ایجاد پیوندی پایدار میان دولت و شهروندان از طریق تولید هویت مشترک و تقویت انسجام ملی است.

در ادبیات علوم سیاسی و جامعه‌شناسی تاریخی، فرهنگ یکی از مهم‌ترین ابزارهای ملت‌سازی در دولت‌های مدرن به شمار می‌رود. آموزش عمومی، دانشگاه، رسانه، زبان رسمی، ادبیات، هنر، آیین‌های ملی، حافظه تاریخی و حوزه عمومی، همگی در بازتولید هویت ملی و ایجاد احساس تعلق به اجتماع سیاسی نقش دارند. از این رو، حضور دولت در عرصه فرهنگ نه امری استثنایی، بلکه یکی از کارکردهای شناخته شده دولت مدرن است؛ زیرا بقای هر نظم سیاسی، افزون بر اقتدار حقوقی و توان اداری، به میزان پذیرش داوطلبانه ارزش‌ها و قواعد مشترک از سوی شهروندان نیز وابسته است.

با این حال، مسئله اصلی نه اصل حضور دولت در فرهنگ، بلکه شیوه حکمرانی فرهنگی است. دولت‌ها می‌توانند از رهگذر آموزش، گفت‌وگو، اقناع، مشارکت نهادهای مدنی و حمایت از نهادهای فرهنگی مستقل، هویت مشترک را تقویت کنند؛ یا آنکه بیش از همه بر قانون، نظارت اداری، مداخله مستقیم و ابزارهای کنترلی تکیه نمایند. تفاوت این دو رویکرد، صرفاً تفاوتی اجرایی نیست، بلکه پیامدهای متفاوتی برای رابطه دولت و جامعه به همراه دارد.

از منظر نظریه دولت-ملت، معیار موفقیت حکمرانی فرهنگی، میزان کنترل دولت بر جامعه نیست، بلکه توانایی آن در ایجاد اعتماد، رضایت و مشارکت داوطلبانه شهروندان در نظم سیاسی است. هر اندازه ارزش‌های مشترک بیشتر از مسیر اقناع، گفت‌وگو و مشارکت اجتماعی پذیرفته شوند، سرمایه اجتماعی و انسجام ملی نیز پایدارتر خواهد بود. در مقابل، هرگاه تنظیم هنجارهای فرهنگی عمدتاً بر ابزارهای الزام‌آور و کنترل اداری استوار شود، احتمال شکل‌گیری شکاف میان فرهنگ رسمی و فرهنگ زیسته جامعه افزایش می‌یابد.

در این چارچوب، حوزه عمومی جایگاهی تعیین‌کننده پیدا می‌کند. حوزه عمومی فضایی است که در آن شهروندان، رسانه‌ها، دانشگاه‌ها، هنرمندان، انجمن‌های مدنی و روشنفکران در شکل‌دهی به افکار عمومی و بازتعریف هویت جمعی مشارکت می‌کنند. هرچه این حوزه بازتر، متکثرتر و فراگیرتر باشد، امکان ادغام گروه‌های مختلف اجتماعی در نظم سیاسی نیز بیشتر خواهد بود. در مقابل، محدود شدن حوزه عمومی می‌تواند گفت‌وگو و تولید معنا را از عرصه رسمی به فضاهای غیررسمی یا حتی بیرون از مرزهای ملی منتقل کند و به تدریج مرجعیت فرهنگی و سرمایه اجتماعی دولت را تضعیف سازد.

از همین منظر، باید میان «پاسداری از هویت فرهنگی» و «کنترل فرهنگی» تمایز قائل شد. پاسداری از هویت فرهنگی به معنای تقویت زبان، تاریخ، میراث فرهنگی، ارزش‌های مشترک و انسجام ملی است؛ اما کنترل فرهنگی زمانی پدید می‌آید که دولت بکوشد همه ابعاد سبک زندگی، سلیقه‌های فرهنگی و شیوه‌های زیست شهروندان را به صورت متمرکز و از بالا تنظیم کند. تجربه بسیاری از جوامع نشان می‌دهد که هویت‌های فرهنگی زمانی پایدارتر می‌شوند که شهروندان آن‌ها را آگاهانه و داوطلبانه از آن خود بدانند، نه آنکه صرفاً در نتیجه الزام‌های حقوقی یا نظارت‌های اداری از آن تبعیت کنند.

بر این اساس، ارزیابی حکمرانی فرهنگی نباید بر پایه موافقت یا مخالفت با یک ارزش فرهنگی خاص صورت گیرد، بلکه باید بر اساس پیامدهای آن برای فرایند دولت-ملت‌سازی انجام شود. پرسش اصلی این است که آیا شیوه اعمال سیاست‌های فرهنگی به افزایش اعتماد عمومی، مشارکت اجتماعی و احساس تعلق شهروندان به نظم سیاسی انجامیده است یا برعکس، فاصله میان دولت و جامعه را گسترش داده و سرمایه اجتماعی را فرسوده است؟ با چنین چارچوبی می‌توان تجربه جمهوری اسلامی را در حوزه حکمرانی فرهنگی تحلیل و ارزیابی کرد.

## ۲- حکمرانی فرهنگی جمهوری اسلامی و تحول جامعه

حکمرانی فرهنگی در جمهوری اسلامی از آغاز بر این پیش‌فرض استوار بود که حفظ هویت اسلامی و ارزش‌های انقلاب، مستلزم حضور فعال و هدایت‌گر دولت در عرصه فرهنگ است. بر همین اساس، مجموعه‌ای از نهادهای آموزشی، فرهنگی، رسانه‌ای و دینی مأموریت یافتند تا نظام ارزشی جدید را در آموزش، دانشگاه، هنر، رسانه و زندگی عمومی بازتولید کنند. اصل این نگرش، یعنی نقش‌آفرینی دولت در فرهنگ، پدیده‌ای استثنایی نبود؛ آنچه تجربه جمهوری اسلامی را متمایز ساخت، غلبه تدریجی الگویی از حکمرانی فرهنگی بود که بیش از اقناع، گفت‌وگو و مشارکت اجتماعی، بر مهندسی فرهنگی، نظارت ایدئولوژیک و کنترل حقوقی تکیه داشت.

نخستین نمود این رویکرد، انقلاب فرهنگی در سال‌های آغازین پس از انقلاب بود. تعطیلی چندساله دانشگاه‌ها با هدف اسلامی‌سازی آموزش عالی، بازنگری در برنامه‌های درسی و بازآرایی فضای دانشگاه صورت گرفت. در این فرایند، شمار قابل توجهی از استادان، پژوهشگران و دانشجویان به دلایل سیاسی یا ایدئولوژیک از دانشگاه‌ها کنار گذاشته شدند و روند پاکسازی علمی و سیاسی، در اشکال مختلف، در دهه‌های بعد نیز ادامه یافت. هرچند هدف رسمی این سیاست، هماهنگ‌سازی دانشگاه با ارزش‌های انقلاب اعلام می‌شد، اما پیامد آن محدود شدن استقلال دانشگاه، کاهش تنوع فکری و تضعیف بخشی از ظرفیت خبگانی کشور بود. از منظر دولت-ملت‌سازی، دانشگاه صرفاً نهادی آموزشی نیست، بلکه یکی از مهم‌ترین مراکز تولید سرمایه انسانی، نوآوری، گفت‌وگوی انتقادی و تربیت خبگان است؛ ازاین‌رو، هر اندازه ملاحظات سیاسی و ایدئولوژیک بر معیارهای علمی غلبه کند، توان جامعه برای توسعه و حل مسائل ملی نیز کاهش می‌یابد.

دومین عرصه مهم، سیاست‌های فرهنگی مرتبط با زنان بود. بخش مهمی از حکمرانی فرهنگی جمهوری اسلامی بر تنظیم حقوقی و اداری پوشش، حضور اجتماعی و برخی ابعاد زندگی روزمره زنان متمرکز شد. الزام قانونی حجاب، ایجاد نهادهایی برای نظارت بر اجرای آن، از جمله گشت ارشاد، محدودیت‌های ناشی از تفکیک جنسیتی در برخی عرصه‌ها، ممنوعیت طولانی‌مدت حضور زنان در ورزشگاه‌ها و استمرار برخی نابرابری‌های حقوقی در حوزه خانواده، همگی در چارچوب پاسداری از هویت اسلامی توجیه می‌شدند. با این حال، از منظر دولت-ملت‌سازی، اهمیت این سیاست‌ها صرفاً در حوزه حقوق زنان خلاصه نمی‌شود. هنگامی که بیش از نیمی از جمعیت کشور، تجربه روزمره خود از دولت را عمدتاً در قالب نظارت، محدودیت یا مداخله در سبک زندگی تجربه کنند، این تجربه بر اعتماد عمومی، احساس تعلق به نظم سیاسی و کیفیت رابطه دولت و ملت نیز اثر می‌گذارد.

عرصه هنر، موسیقی و ادبیات نیز در چهار دهه گذشته تحت تأثیر نظام گسترده مجوزدهی، سانسور و نظارت قرار گرفت. محدودیت فعالیت شماری از هنرمندان، ممنوعیت تک‌خوانی زنان، محدودیت برای برخی گونه‌های موسیقی و دشواری‌های مکرر در انتشار آثار ادبی و هنری، موجب شد بخش قابل توجهی از تولید فرهنگی به تدریج از حوزه رسمی خارج شود و در قالب هنر زیرزمینی، تولیدات مستقل یا فعالیت در خارج از کشور ادامه یابد. نتیجه این روند، گسترش فاصله میان فرهنگ رسمی و فرهنگ زیسته بخش‌هایی از جامعه، به‌ویژه نسل‌های جوان، بود.

همین الگو در مواجهه با فناوری‌های نوین ارتباطی نیز تکرار شد. از ممنوعیت ویدئو و برخورد با نوارهای موسیقی در دهه ۱۳۶۰ گرفته تا قانون ممنوعیت استفاده از تجهیزات ماهواره در دهه ۱۳۷۰ و سپس فیلترینگ اینترنت و محدودسازی شبکه‌های اجتماعی در دهه‌های بعد، سیاست غالب بر این فرض استوار بود که می‌توان با ابزارهای حقوقی و انتظامی، جریان اطلاعات و تحولات فرهنگی را کنترل کرد. تجربه عملی، اما، نشان داد که فناوری نه متوقف شد و نه حذف گردید؛ بلکه استفاده از آن به اشکال غیررسمی گسترش یافت. در نتیجه، شکافی میان قانون و رفتار اجتماعی پدید آمد که به عادی‌شدن دور زدن مقررات و تضعیف اقتدار هنجاری قانون انجامید.

در مجموع، طی چهار دهه، الگوی نسبتاً منسجمی از حکمرانی فرهنگی شکل گرفت که در آن، دولت بیش از آنکه بر اقناع فرهنگی، گفت‌وگو با جامعه و تقویت نهادهای مستقل تکیه کند، تنظیم هنجارهای فرهنگی را عمدتاً از مسیر مداخله حقوقی، نظارت اداری و کنترل رسمی دنبال می‌کرد. با این حال، هم‌زمان جامعه ایران نیز با شتابی کم‌سابقه دگرگون شد.

گسترش شهرنشینی، افزایش سطح سواد، توسعه آموزش عالی، رشد طبقه متوسط، افزایش حضور زنان در دانشگاه‌ها و بازار کار، انقلاب دیجیتال، گسترش اینترنت و شبکه‌های اجتماعی و نیز ورود نسل‌هایی که تجربه مستقیمی از انقلاب و جنگ نداشتند، ساختار اجتماعی ایران را به‌طور بنیادین تغییر داد. برای نسل‌های جدید، مشروعیت سیاسی بیش از آنکه بر حافظه انقلاب و جنگ استوار باشد، با کارآمدی حکومت، کیفیت زندگی، آزادی‌های مدنی، فرصت‌های برابر و امکان مشارکت در تعیین سرنوشت اجتماعی سنجیده می‌شد.

در چنین شرایطی، شکافی تدریجی میان سیاست‌های رسمی و تجربه زیسته بخش قابل توجهی از جامعه شکل گرفت؛ شکافی که از پوشش و سبک زندگی تا هنر، موسیقی، رسانه، فضای مجازی و الگوهای ارتباطی نسل‌های جدید امتداد یافت. مسئله اصلی، صرف وجود تکرر فرهنگی نبود؛ زیرا همه جوامع مدرن با درجاتی از تنوع فرهنگی روبه‌رو هستند. مسئله آن بود که نظام حکمرانی نتوانست این تکرر را در چارچوبی فراگیر به رسمیت بشناسد و آن را به بخشی از فرایند دولت-ملت‌سازی تبدیل کند. در نتیجه، بخشی از جامعه به تدریج احساس کرد که هویت، سلیقه، سبک زندگی و تجربه زیسته او در حوزه عمومی بازنمایی نمی‌شود.

از منظر این پژوهش، مهم‌ترین پیامد این وضعیت، نه صرفاً ناکامی برخی سیاست‌های فرهنگی، بلکه تضعیف تدریجی سرمایه اجتماعی و افزایش فاصله میان دولت و جامعه بود. هرچه این فاصله بیشتر شد، اعتماد به نهادهای رسمی کاهش یافت، فرهنگ غیررسمی گسترش پیدا کرد و مرجعیت فرهنگی و رسانه‌ای دولت نیز بیش از پیش به چالش کشیده شد. این روند سرانجام در حوزه رسانه با وضوح بیشتری آشکار شد؛ جایی که بخشی از مرجعیت افکار عمومی از نهادهای رسمی به رسانه‌ها و شبکه‌های ارتباطی خارج از کنترل دولت انتقال یافت. همین تحول، موضوع بخش بعدی این پژوهش است.

### ۳- بحران مرجعیت رسانه‌ای و پیامدهای آن برای دولت-ملت‌سازی

یکی از مهم‌ترین پیامدهای شکاف میان حکمرانی فرهنگی و جامعه، در حوزه رسانه آشکار شد. در دولت‌های مدرن، رسانه ملی صرفاً ابزار اطلاع‌رسانی یا تبلیغات حکومتی نیست، بلکه یکی از مهم‌ترین نهادهای تولید اعتماد عمومی، شکل‌دهی به افکار عمومی، تقویت حافظه تاریخی مشترک و بازتولید هویت ملی به شمار می‌رود. از این‌رو، جایگاه رسانه ملی را باید در چارچوب فرایند دولت-ملت‌سازی تحلیل کرد، نه صرفاً به‌عنوان یک سازمان اداری یا دستگاه تبلیغاتی.

در جمهوری اسلامی، سازمان صدا و سیما به دلیل انحصار قانونی در پخش رادیو و تلویزیون، از ظرفیت کم‌نظیری برای ایفای این نقش برخوردار بود. با این حال، این سازمان به تدریج بیش از آنکه به رسانه‌ای ملی و بازتاب‌دهنده تنوع اجتماعی، فرهنگی و فکری جامعه تبدیل شود، به رسانه‌ای رسمی با روایت‌هایی عمدتاً یک‌سویه بدل شد. محدودیت تکرار دیدگاه‌ها، سانسور بخشی از واقعیت‌های اجتماعی، پوشش گزینشی رویدادها، پخش اعترافات اجباری، غلبه رویکرد تبلیغاتی بر رویکرد حرفه‌ای و فاصله گرفتن از مسائل ملموس زندگی روزمره، موجب شد اعتماد بخش قابل توجهی از مخاطبان به این رسانه کاهش یابد و صدا و سیما به تدریج بخش مهمی از مرجعیت رسانه‌ای خود را از دست بدهد.

در ادبیات ارتباطات، از دست رفتن مرجعیت رسانه‌ای صرفاً به معنای کاهش تعداد مخاطبان نیست، بلکه به این معناست که شهروندان برای آگاهی از رویدادهای مهم، تحلیل مسائل سیاسی و اجتماعی و حتی تأمین نیازهای فرهنگی و سرگرمی، دیگر رسانه ملی را نخستین مرجع خود نمی‌دانند. این تحول در ایران هم‌زمان با گسترش اینترنت، شبکه‌های ماهواره‌ای و رسانه‌های اجتماعی شتاب گرفت؛ اما علت آن را نمی‌توان صرفاً پیشرفت فناوری دانست. بسیاری از کشورها نیز با انقلاب دیجیتال روبه‌رو شدند، بی‌آنکه رسانه‌های عمومی خود را به این اندازه از دست بدهند. در ایران، گسترش فناوری با کاهش اعتماد به رسانه رسمی هم‌زمان شد و همین امر، زمینه اجتماعی انتقال مرجعیت رسانه‌ای را فراهم ساخت.

در چنین فضایی، شبکه‌های فارسی‌زبان برون‌مرزی توانستند خلأ ایجادشده را به سرعت پر کنند. رسانه‌هایی مانند بی‌بی‌سی فارسی، صدای آمریکا، من‌وتو و ایران اینترنشنال، هر یک با پشتوانه مالی و سیاسی دولت‌ها یا نهادهای خارجی، موفق شدند بخش قابل توجهی از مخاطبان ایرانی را جذب کنند. موفقیت این رسانه‌ها را نباید صرفاً به کیفیت حرفه‌ای برنامه‌هایشان یا امکانات مالی آنان نسبت داد؛ بلکه باید آن را در پیوند با کاهش مرجعیت رسانه رسمی در داخل تحلیل کرد. هر اندازه اعتماد عمومی به رسانه ملی کاهش یافت، ظرفیت نفوذ این رسانه‌های جایگزین نیز افزایش پیدا کرد.

این رسانه‌ها صرفاً به انتقال خبر بسنده نکردند، بلکه به یکی از بازیگران اصلی رقابت بر سر شکل‌دهی به افکار عمومی، حافظه تاریخی و هویت سیاسی جامعه تبدیل شدند. آنان با بهره‌گیری از قالب‌های حرفه‌ای، سرگرمی، مستند، برنامه‌های گفت‌وگومحور و حضور گسترده در شبکه‌های اجتماعی، توانستند هر شب به بخشی از زندگی روزمره میلیون‌ها ایرانی راه یابند. در نتیجه، بخشی از فرایند جامعه‌پذیری فرهنگی و سیاسی که پیش‌تر عمدتاً در درون مرزهای ملی و از طریق نهادهای داخلی انجام می‌شد، به تدریج به رسانه‌هایی منتقل شد که خارج از نظام رسانه‌ای کشور فعالیت می‌کردند.

البته این واقعیت به معنای بی‌طرف بودن این رسانه‌ها نیست. بسیاری از آن‌ها با حمایت مستقیم یا غیرمستقیم دولت‌هایی فعالیت می‌کنند که در سطوح مختلف با جمهوری اسلامی رقابت یا تعارض ژئوپلیتیکی دارند و طبیعی است که سیاست‌های خبری و تحلیلی آنان نیز از منافع و اولویت‌های حامیان‌شان تأثیر بپذیرد. از این‌رو، این رسانه‌ها نیز باید با همان رویکرد انتقادی مورد ارزیابی قرار گیرند که درباره رسانه‌های رسمی داخلی به کار می‌رود.

با این همه، از منظر دولت-ملت‌سازی، مسئله اصلی نه وجود رسانه‌های خارجی، بلکه شرایطی بود که امکان گسترش نفوذ آن‌ها را فراهم کرد. اگر رسانه ملی از اعتماد عمومی، حرفه‌ای‌گری و توان بازنمایی تنوع جامعه برخوردار بود، رسانه‌های برون‌مرزی هرگز نمی‌توانستند تا این اندازه بر افکار عمومی ایران اثر

بگذارند. بنابراین، زمینه اصلی این تحول را باید در شکاف‌های داخلی جست‌وجو کرد، نه صرفاً در فعالیت بازیگران خارجی.

یکی از پارادوکس‌های مهم حکمرانی فرهنگی جمهوری اسلامی آن بود که سیاست‌هایی که با هدف حفظ استقلال فرهنگی و جلوگیری از نفوذ فرهنگی خارجی طراحی شده بودند، در عمل به تضعیف مهم‌ترین ابزار داخلی تولید هژمونی فرهنگی، یعنی رسانه ملی، انجامیدند. در نتیجه، بخشی از مرجعیت خبری، فرهنگی و حتی هویتی جامعه به رسانه‌هایی منتقل شد که بیرون از مرزهای ایران فعالیت می‌کردند و هر یک، متناسب با منافع و اهداف سیاسی حامیان خود، روایت خاصی از تحولات ایران ارائه می‌دادند. به بیان دیگر، تلاش برای محدود کردن جریان اطلاعات در داخل، ناخواسته به گسترش نفوذ روایت‌هایی انجامید که خارج از مرزهای کشور تولید می‌شدند.

البته این بدان معنا نیست که همه گرایش‌های انتقادی جامعه محصول رسانه‌های برون‌مرزی بوده است. ریشه اصلی این گرایش‌ها را باید در تجربه زیسته شهروندان و شکاف‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی داخل کشور جست‌وجو کرد. رسانه‌های خارجی بیش از آنکه خالق این شکاف‌ها باشند، بر بستر آن‌ها رشد کردند و توانستند از آن‌ها بهره‌برداری سیاسی و رسانه‌ای کنند. از این رو، تحلیل علمی این پدیده مستلزم توجه هم‌زمان به دو سطح است: از یک سو، کاستی‌های حکمرانی داخلی که به کاهش اعتماد عمومی انجامید و از سوی دیگر، رقابت رسانه‌ای و شناختی بازیگران خارجی که این خلأ را به فرصتی برای افزایش نفوذ خود تبدیل کردند.

از منظر این پژوهش، بحران مرجعیت رسانه‌ای را نمی‌توان صرفاً مسئله‌ای ارتباطی یا فناورانه دانست، بلکه باید آن را یکی از پیامدهای مهم شکاف در فرایند دولت-ملت‌سازی تلقی کرد. هنگامی که رسانه ملی نتواند اعتماد و مشارکت داوطلبانه شهروندان را جلب کند، بخشی از مرجعیت فرهنگی و شناختی جامعه به بازیگرانی منتقل می‌شود که خارج از ساختار سیاسی کشور قرار دارند. از این رو، بازسازی رابطه دولت و ملت تنها با گسترش کنترل رسانه‌ای یا محدودسازی فضای ارتباطی امکان‌پذیر نیست؛ بلکه مستلزم افزایش اعتماد عمومی، پذیرش تکثر اجتماعی، تقویت آزادی‌های حرفه‌ای رسانه‌ها و تبدیل رسانه ملی به نهادی فراگیر، مستقل و مورد اعتماد همه شهروندان است.

بدین ترتیب، بررسی حکمرانی فرهنگی نشان داد که فرهنگ، آموزش، دانشگاه، هنر، رسانه و فضای عمومی صرفاً حوزه‌هایی فرهنگی نیستند، بلکه از مهم‌ترین سازوکارهای شکل‌گیری اعتماد، سرمایه اجتماعی و انسجام ملی در دولت مدرن به شمار می‌روند. از همین جا می‌توان وارد فصل بعد شد؛ فصلی که به تحلیل رسانه‌های فراملی، جنگ شناختی و رقابت بر سر شکل‌دهی به افکار عمومی در ایران معاصر اختصاص دارد.

## ۶-۶ بحران در فرآیند دولت-ملت‌سازی؛

### فرسایش مشروعیت دولت، بلوغ شهروندی و چرخه اعتراض

#### بحران رابطه دولت و ملت؛ از فرسایش مشروعیت تا بلوغ شهروندی

در فصل‌های پیشین نشان داده شد که اقتصاد سیاسی جمهوری اسلامی، به‌ویژه از دهه ۱۳۷۰ به بعد، تحت تأثیر گسترش اقتصاد رانتی، خصوصی‌سازی‌های مسئله‌دار، افزایش نابرابری‌های اجتماعی و محدود شدن تدریجی عرصه‌های مشارکت مدنی، بخشی از پایه‌های اعتماد عمومی را تضعیف کرده است. با این حال، بحران دولت-ملت در ایران را نمی‌توان صرفاً با ارجاع به این عوامل اقتصادی، سیاسی یا فرهنگی توضیح داد. آنچه این تحولات را به بحرانی ساختاری تبدیل کرد، ضعف فزاینده سازوکارهای نمایندگی، گفت‌وگو و پاسخ‌گویی میان دولت و جامعه بود.

در نظریه دولت-ملت سازی، مشروعیت سیاسی تنها به وجود نهادهای رسمی، برگزاری انتخابات یا توان اعمال اقتدار وابسته نیست، بلکه بیش از هر چیز به کیفیت رابطه میان دولت و شهروندان بستگی دارد. دولت زمانی از مشروعیت پایدار برخوردار است که بتواند مطالبات جامعه را درک کند، آنها را در فرآیند سیاست گذاری بازتاب دهد و امکان مشارکت مؤثر شهروندان در حیات عمومی را فراهم سازد. هرگاه این ظرفیت تضعیف شود، حتی اگر ساختارهای رسمی پابرجا بمانند، اعتماد عمومی و سرمایه اجتماعی به تدریج فرسوده می شود.

اما «دولت-ملت سازی» تنها به تحول دولت محدود نیست. این فرآیند همزمان مستلزم دگرگونی جامعه نیز هست. گسترش آموزش، شهرنشینی، توسعه ارتباطات، رسانه های نوین و تجربه مشارکت سیاسی، جامعه ایران را به تدریج از مناسبات مبتنی بر رعیت بودن به جامعه ای متشکل از شهروندان آگاه و مطالبه گر سوق داده است. در این روند، شهروند خود را صرفاً تابع قدرت سیاسی نمی داند، بلکه برای خویش حقوق، مسئولیت و سهمی در شکل دهی به عرصه عمومی قائل است.

بنابراین، افزایش اعتراضات اجتماعی را نباید صرفاً نشانه بی ثباتی یا بحران سیاسی تلقی کرد. در بسیاری از جوامع، گسترش اعتراضات مدنی و صنفی بازتاب افزایش آگاهی شهروندان نسبت به حقوق خود و انتظار آنان برای پاسخ گویی نهادهای عمومی است. به همین دلیل، اعتراضات معاصر ایران را باید حاصل همزمان دو روند دانست: بلوغ تدریجی جامعه و کندی تحول نهادهای حکمرانی. هرچه فاصله میان این دو روند بیشتر شود، چرخه ای از انسداد مطالبات، اعتراض، کاهش اعتماد عمومی و فرسایش مشروعیت دولت شکل می گیرد که فرآیند دولت-ملت سازی را با دشواری بیشتری روبه رو می سازد.

تاریخ معاصر ایران نیز این تحول را تأیید می کند. انقلاب مشروطه نخستین گام در گذار از رعیت به شهروند بود. در دوره پهلوی، گسترش آموزش، شهرنشینی و توسعه دیوان سالاری برخی ابعاد شهروندی را تقویت کرد، هرچند مشارکت سیاسی همچنان محدود باقی ماند. پس از انقلاب ۱۳۵۷ نیز، رشد آموزش عالی، افزایش جمعیت شهری و گسترش فناوری های ارتباطی، نسلی را پدید آورد که برداشت متفاوتی از حقوق شهروندی، مشارکت سیاسی و نقش دولت در برابر جامعه داشت.

بر این اساس، اعتراضات چهار دهه اخیر را نمی توان مجموعه ای از رخداد های منفصل یا صرفاً واکنش هایی مقطعی به مشکلات اقتصادی و سیاسی دانست. این اعتراضات، شاخص هایی از تحول همزمان دولت و جامعه اند؛ تحولاتی که از یک سو بیانگر افزایش آگاهی و مطالبه گری شهروندان و از سوی دیگر نشان دهنده دشواری نهادهای حکمرانی در انطباق با این تغییرات هستند. در بخش های بعد، موج های مختلف اعتراضی از همین منظر بررسی می شوند تا روشن شود چگونه ناهماهنگی میان تحول جامعه و تحول نهادهای حکمرانی، به یکی از مهم ترین چالش های فرآیند دولت-ملت سازی در جمهوری اسلامی تبدیل شده است.

### **تحول جنبش های اعتراضی؛ از اصلاح خواهی تا باز تعریف رابطه دولت و ملت**

اعتراضات معاصر ایران را نمی توان مجموعه ای از رخداد های مستقل و مقطعی دانست. هر موج اعتراضی در بستری از تجربه های پیشین و مطالبات انباشته شده شکل گرفته و خود زمینه ساز مرحله ای تازه در تحول رابطه دولت و جامعه شده است. از این رو، تاریخ اعتراضات چهار دهه اخیر را باید همچون فرآیندی پیوسته نگریست که در آن، مطالبات شهروندان به تدریج از خواسته های محدود و مشخص، به باز تعریف گسترده تر حقوق شهروندی و کیفیت حکمرانی گسترش یافته است.

نخستین اعتراضات گسترده پس از جنگ، عمدتاً در چارچوب اصلاح ساختارهای موجود و گسترش آزادی های مدنی مطرح شدند. در ادامه، مطالباتی چون مشارکت مؤثر در فرآیندهای سیاسی، عدالت اجتماعی، مقابله با فساد، امنیت اقتصادی، کرامت انسانی و حق انتخاب نیز به این روند افزوده شد.

بدین ترتیب، هر موج اعتراضی، ضمن حفظ بخشی از مطالبات گذشته، افق‌های تازه‌ای از رابطه میان دولت و شهروند را پیش روی جامعه قرار داد.

هم‌زمان، ترکیب اجتماعی معترضان نیز دگرگون شد. اگر در آغاز، دانشجویان و بخش‌هایی از طبقه متوسط شهری نقش پررنگ‌تری داشتند، به تدریج کارگران، معلمان، بازنشستگان، زنان، کشاورزان، اصناف، پرستاران، رانندگان و دیگر گروه‌های اجتماعی نیز به عرصه مطالبه‌گری وارد شدند. این گسترش نشان

### بحران در فرآیند دولت-ملت‌سازی

| دوره      | مطالبه غالب                                         | واکنش حکومت                | پیامد اجتماعی                   |
|-----------|-----------------------------------------------------|----------------------------|---------------------------------|
| تیر ۱۳۷۸  | آزادی‌های دانشجویی                                  | سرکوب امنیتی               | آغاز شکاف با نسل دانشگاهی       |
| ۱۳۸۸      | مشارکت سیاسی                                        | سرکوب، بازداشت، حصر        | کاهش اعتماد به سازوکار انتخابات |
| ۱۳۹۶      | عدالت اقتصادی                                       | برخورد امنیتی              | گسترش اعتراضات فرودستان         |
| آبان ۱۳۹۸ | معیشت و عدالت اجتماعی                               | سرکوب گسترده و قطع اینترنت | تعمیق بحران مشروعیت             |
| ۱۴۰۱      | آزادی‌های مدنی و حقوق زنان همراه با مطالبات اقتصادی | سرکوب، بازداشت، اعدام      | گسترش شکاف نسلی و فرهنگی        |
| ۱۴۰۲-۱۴۰۴ | مطالبات صنفی و معیشتی                               | برخوردهای امنیتی و قضایی   | استمرار فرسایش سرمایه اجتماعی   |

می‌دهد که اعتراض اجتماعی دیگر به یک قشر یا یک مطالبه خاص محدود نیست، بلکه به یکی از شیوه‌های بیان مطالبات در بخش‌های مختلف جامعه تبدیل شده است.

بر این اساس، بررسی موج‌های اعتراضی از سال ۱۳۷۸ به بعد، صرفاً بازخوانی چند رویداد سیاسی نیست؛ بلکه تلاشی است برای فهم مراحل مختلف تحول رابطه دولت و ملت در ایران معاصر. هر یک از این

موج‌ها بُعدی از مطالبات شهروندی را برجسته کرده و در کنار یکدیگر، تصویری از مسیر تحول جامعه ایران و چالش‌های پیش روی فرآیند دولت-ملت‌سازی ارائه می‌کنند.

## سیر تحول شهروندی و مطالبات اجتماعی در فرآیند دولت-ملت‌سازی ایران

| مرحله تحول شهروندی | مطالبه غالب                                | مرحله (سال) |
|--------------------|--------------------------------------------|-------------|
| شهروند مدنی        | آزادی‌های مدنی                             | ۱۳۷۸        |
| شهروند سیاسی       | مشارکت سیاسی                               | ۱۳۸۸        |
| شهروند اجتماعی     | عدالت اجتماعی                              | ۱۳۹۶-۱۳۹۸   |
| شهروندی چندبعدی    | همگرایی حقوق مدنی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی | ۱۴۰۱        |

### موج‌های اعتراضی و تحول رابطه دولت و ملت

#### ۱- اعتراضات دانشجویی تیر ۱۳۷۸؛ ظهور شهروند مدنی

اعتراضات دانشجویی تیر ۱۳۷۸ را می‌توان نخستین نمود آشکار مرحله‌ای جدید در تحولات اجتماعی پس از انقلاب دانست. گرچه این اعتراضات در واکنش به توقیف روزنامه سلام و حوادث کوی دانشگاه آغاز شد، اهمیت تاریخی آن فراتر از یک رخداد سیاسی یا دانشگاهی بود. این رویداد از ظهور نسلی حکایت داشت که در فضای پس از جنگ، گسترش آموزش عالی، توسعه شهرنشینی و افزایش دسترسی به رسانه‌ها رشد کرده و انتظارات متفاوتی از رابطه میان دولت و جامعه داشت.

مطالبات مطرح‌شده در این اعتراضات بیش از هر چیز بر آزادی بیان، استقلال دانشگاه، حاکمیت قانون و حقوق مدنی متمرکز بود. این مطالبات نشان می‌داد که بخشی از جامعه، به‌ویژه نسل جوان، خواهان آن بود که حقوق شهروندی در عمل نیز مبنای تنظیم رابطه میان دولت و مردم قرار گیرد. از این منظر، تیر ۱۳۷۸ را می‌توان نقطه آغاز برجسته‌شدن مفهوم «شهروند مدنی» در فضای عمومی ایران دانست؛ شهروندی که آزادی‌های عمومی، امکان نقد قدرت و مشارکت در عرصه عمومی را از مؤلفه‌های اساسی حیات سیاسی تلقی می‌کرد.

این تحول، صرفاً حاصل فضای سیاسی آن مقطع نبود، بلکه ریشه در دگرگونی‌های عمیق‌تر اجتماعی داشت. افزایش شمار دانشجویان، گسترش طبقه متوسط شهری، رشد مطبوعات و توسعه ارتباطات، افق‌های تازه‌ای از آگاهی اجتماعی را پدید آورده بود و انتظار از حکومت را از تأمین صرف امنیت و ثبات، به تضمین حقوق و آزادی‌های مدنی گسترش می‌داد.

با این حال، نحوه مواجهه با این اعتراضات نشان داد که میان انتظارات جامعه و ظرفیت نهادهای رسمی برای مدیریت مسالمت‌آمیز تعارض‌های سیاسی فاصله‌ای جدی وجود دارد. در نتیجه، بسیاری از مطالبات مطرح شده نه از طریق گفت‌وگوی نهادی، بلکه در فضای تقابل سیاسی پیگیری شد؛ تجربه‌ای که در حافظه جمعی جامعه باقی ماند و بر شکل‌گیری اعتراضات بعدی نیز تأثیر گذاشت.

از این رو، اهمیت اعتراضات تیر ۱۳۷۸ را باید بیش از هر چیز در آغاز مرحله‌ای تازه از تحول جامعه ایران جست‌وجو کرد؛ مرحله‌ای که در آن، آزادی‌های مدنی و حقوق شهروندی به یکی از محورهای اصلی مطالبات عمومی تبدیل شد و نسل جدید، نقش فعال‌تری برای خود در عرصه عمومی قائل گردید.

## ۲- جنبش سبز ۱۳۸۸؛ ظهور شهروند سیاسی

جنبش اعتراضی ۱۳۸۸ (جنبش سبز) مرحله‌ای تازه در تحول مطالبات اجتماعی ایران را نمایان ساخت. اگر اعتراضات تیر ۱۳۷۸ بیش از همه بر آزادی‌های مدنی و استقلال نهادهای اجتماعی، به‌ویژه دانشگاه، متمرکز بود، رخدادهای سال ۱۳۸۸ مسئله مشارکت سیاسی و نقش رأی شهروند در تعیین سرنوشت عمومی را به کانون توجه آورد. بدین‌ترتیب، مطالبه شهروندی از عرصه آزادی‌های مدنی فراتر رفت و به کیفیت سازوکارهای سیاسی و جایگاه اراده عمومی در حکمرانی گسترش یافت.

شعار «رأی من کو؟» را باید در همین چارچوب تحلیل کرد. این شعار صرفاً اعتراضی به نتیجه یک انتخابات نبود، بلکه بیانگر این انتظار بود که رأی شهروند نه یک اقدام تشریفاتی، بلکه مؤلفه‌ای مؤثر در فرآیند تصمیم‌گیری سیاسی تلقی شود. از این منظر، انتخابات برای بخش قابل توجهی از جامعه دیگر تنها سازوکاری حقوقی برای انتقال قدرت نبود، بلکه نماد رابطه میان دولت و شهروند و میزان اعتبار اراده عمومی در نظام سیاسی به شمار می‌رفت.

جنبش ۱۳۸۸ همچنین از نظر ترکیب اجتماعی و گستره جغرافیایی، نسبت به اعتراضات پیشین ابعاد وسیع‌تری داشت. حضور گسترده اقشار مختلف شهری، دانشجویان، دانشگاهیان، فعالان مدنی، زنان و بخش‌هایی از طبقه متوسط نشان می‌داد که مطالبه مشارکت سیاسی دیگر به گروهی محدود تعلق ندارد، بلکه به خواسته‌ای فراگیر در میان بخش‌هایی از جامعه تبدیل شده است. در این میان، گسترش اینترنت، تلفن همراه و شبکه‌های ارتباطی نیز در سازمان‌دهی، اطلاع‌رسانی و بازتاب گسترده این اعتراضات نقشی مهم ایفا کرد و شکل تازه‌ای از کنش سیاسی را پدید آورد.

پیامدهای این جنبش تنها به عرصه سیاست محدود نماند. رخدادهای سال ۱۳۸۸ بر اعتماد عمومی نسبت به سازوکارهای رسمی مشارکت سیاسی، شیوه‌های کنش مدنی و روابط میان دولت و جامعه تأثیری ماندگار بر جای گذاشت و تجربه‌ای جدید به حافظه سیاسی جامعه ایران افزود. از آن پس، مسئله مشارکت سیاسی و کیفیت نهادهای نمایندگی به یکی از محورهای ثابت مباحث عمومی و اعتراضات بعدی تبدیل شد.

در این معنا، اهمیت تاریخی جنبش ۱۳۸۸ بیش از آنکه در رخدادهای مقطعی آن باشد، در تثبیت جایگاه شهروند سیاسی نهفته است؛ شهروندی که مشارکت در تصمیم‌گیری‌های عمومی و اثرگذاری رأی خود را بخشی جدایی‌ناپذیر از حقوق شهروندی می‌داند. این تحول، مرحله‌ای تازه در تکامل مطالبات جامعه ایران بود و زمینه را برای طرح مطالبات گسترده‌تر در حوزه عدالت اجتماعی، حکمرانی اقتصادی و حقوق فردی در سال‌های بعد فراهم ساخت.

## ۳- اعتراضات ۱۳۹۶ و ۱۳۹۸؛ ظهور شهروند اجتماعی و مطالبه عدالت

اعتراضات دی‌ماه ۱۳۹۶ و آبان‌ماه ۱۳۹۸ مرحله‌ای تازه در تحول مطالبات اجتماعی ایران را نمایان ساختند. اگر اعتراضات ۱۳۷۸ و ۱۳۸۸ عمدتاً بر آزادی‌های مدنی و مشارکت سیاسی متمرکز بودند، در این دوره

محور اصلی اعتراضات به عدالت اجتماعی، امنیت اقتصادی و کیفیت حکمرانی اقتصادی انتقال یافت. بدین ترتیب، مفهوم شهروندی از حوزه حقوق سیاسی فراتر رفت و مطالبات مربوط به معیشت، برابری فرصت‌ها و رفاه عمومی را نیز دربر گرفت.

چنان‌که در فصل اقتصاد سیاسی نشان داده شد، گسترش اقتصاد رانتی، خصوصی‌سازی‌های مسئله‌دار، افزایش نابرابری، تورم مزمن، کاهش ارزش پول ملی و تضعیف تدریجی طبقه متوسط، احساس بی‌عدالتی را در بخش‌های مختلف جامعه تقویت کرد. در چنین شرایطی، مسائل اقتصادی دیگر صرفاً موضوعاتی فنی یا مدیریتی تلقی نمی‌شدند، بلکه به بخشی از رابطه میان دولت و شهروند تبدیل شدند. از این رو، مطالباتی چون اشتغال، کنترل تورم، مبارزه با فساد، شفافیت، توزیع عادلانه منابع و تأمین حداقلی از امنیت اقتصادی، جایگاهی محوری در اعتراضات این دوره یافت.

در همین حال، ترکیب اجتماعی معترضان نیز دگرگون شد. دامنه اعتراضات از مراکز دانشگاهی و طبقه متوسط فراتر رفت و شهرهای کوچک، مناطق حاشیه‌ای و گروه‌های متنوعی از جامعه، از کارگران و بیکاران گرفته تا صاحبان مشاغل خرد، بازنشستگان و جوانان، در آن حضور یافتند. این تحول نشان می‌داد که مطالبات عدالت‌خواهانه دیگر به گروه یا منطقه‌ای خاص محدود نیست، بلکه به مسئله‌ای فراگیر در جامعه ایران تبدیل شده است.

ویژگی متمایز این دوره آن بود که کیفیت حکمرانی اقتصادی به یکی از معیارهای اصلی ارزیابی عملکرد دولت بدل شد. در نتیجه، شهروند تنها خواهان آزادی‌های مدنی یا مشارکت سیاسی نبود، بلکه انتظار داشت سیاست‌های عمومی به بهبود شرایط زندگی، کاهش نابرابری و افزایش فرصت‌های برابر نیز بینجامد. به این ترتیب، مفهوم شهروندی بُعدی اجتماعی و اقتصادی یافت و مسئولیت دولت در قبال عدالت و رفاه عمومی بیش از پیش برجسته شد.

اعتراضات ۱۳۹۶ و ۱۳۹۸ از این منظر، مرحله ظهور شهروند اجتماعی بودند؛ شهروندی که در کنار حقوق مدنی و سیاسی، عدالت اجتماعی و امنیت اقتصادی را نیز بخشی از حقوق بنیادین خود می‌داند. این تحول، افق مطالبات عمومی را گسترش داد و زمینه را برای شکل‌گیری جنبشی فراهم ساخت که در آن، آزادی، عدالت، کرامت انسانی و حق انتخاب در قالب مجموعه‌ای به‌هم‌پیوسته از مطالبات شهروندی مطرح شدند.

#### ۴- جنبش «زن، زندگی، آزادی» (۱۴۰۱)؛ همگرایی ابعاد مختلف شهروندی

جنبش «زن، زندگی، آزادی» را نمی‌توان صرفاً واکنشی به یک رویداد خاص یا اعتراضی محدود به مسئله حجاب اجباری دانست. این جنبش بر بستری از تحولاتی شکل گرفت که طی چهار دهه در عرصه‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی انباشته شده بود و بسیاری از مطالبات پیشین را در قالبی فراگیر و به‌هم‌پیوسته بازنمایی کرد. اگر اعتراضات دانشجویی ۱۳۷۸ بیش از همه بر آزادی‌های مدنی، جنبش سبز ۱۳۸۸ بر مشارکت سیاسی و اعتراضات ۱۳۹۶ و ۱۳۹۸ بر عدالت اجتماعی و معیشت تمرکز داشتند، جنبش «زن، زندگی، آزادی» این مطالبات را در کنار برابری جنسیتی، کرامت انسانی، حق انتخاب و آزادی‌های فردی قرار داد و از این رهگذر، تصویری جامع‌تر از حقوق شهروندی ارائه کرد.

یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های این جنبش، دگرگونی جایگاه مسئله حقوق زنان در آگاهی عمومی جامعه بود. اعتراض زنان به حجاب اجباری در ماه‌های نخست پس از انقلاب ۱۳۵۷، اگرچه نخستین مقاومت سازمان‌یافته در دفاع از حق انتخاب و آزادی‌های فردی به شمار می‌رفت، اما عمدتاً در میان بخشی از زنان شهرنشین و تحصیل‌کرده باقی ماند و نتوانست به مطالبه‌ای فراگیر تبدیل شود. افزون بر این، بسیاری از نیروهای سیاسی آن زمان نیز این اعتراض را مسئله‌ای فرعی یا زود هنگام تلقی کردند و از آن حمایت گسترده‌ای به عمل نیاوردند.

در مقابل، جنبش «زن، زندگی، آزادی» در سال ۱۴۰۱ نشان داد که جامعه ایران در طول چهار دهه، درک متفاوتی از حقوق شهروندی پیدا کرده است. در این جنبش، حق انتخاب پوشش دیگر صرفاً مطالبه گروهی از زنان نبود، بلکه به نمادی از کرامت انسانی، آزادی فردی و حق برخورداری همه شهروندان از حقوق برابر تبدیل شد. همین تحول موجب شد که حمایت از این جنبش از مرزهای جنسیتی و طبقاتی فراتر رود و گروه‌های متنوعی از جامعه، از جمله مردان، نسل جوان، خانواده‌ها و حتی شماری از زنان محجبه نیز، با وجود تفاوت در سبک زندگی یا باورهای دینی، از اصل حق انتخاب و مخالفت با اجبار حمایت کنند. این تحول، بیش از هر چیز، بیانگر بلوغ تدریجی جامعه در تفکیک میان باورهای شخصی و حقوق عمومی شهروندان بود.

عامل مهم دیگر، نقش محوری نسلی بود که در فضای گسترش آموزش عالی، ارتباطات دیجیتال و شبکه‌های اجتماعی رشد کرده است. این نسل، در مقایسه با نسل‌های پیشین، انتظارات متفاوتی از مفهوم شهروندی دارد. برای این نسل، آزادی، برابری، مشارکت سیاسی، کرامت انسانی، حق انتخاب و کیفیت رابطه میان دولت و شهروند، مفاهیمی جدایی‌ناپذیرند و نمی‌توان آن‌ها را به حوزه‌های مستقل سیاسی، اقتصادی یا فرهنگی تفکیک کرد. به همین دلیل، مطالبات این جنبش از همان آغاز ماهیتی چندبعدی یافت و از چارچوب اعتراض به یک سیاست مشخص فراتر رفت.

در چنین بستری، مسئله زنان به نقطه تلاقی مجموعه‌ای از مطالبات گسترده‌تر اجتماعی تبدیل شد. اعتراض به حجاب اجباری، در عمل، به اعتراضی علیه اشکال گوناگون تبعیض، محدودیت آزادی‌های مدنی، مداخله دولت در زندگی خصوصی، نابرابری در برابر قانون و ناکارآمدی حکمرانی تبدیل شد. از همین رو، زنان، دانشجویان، دانشگاهیان، هنرمندان، فعالان مدنی و گروه‌های مختلف اجتماعی، با وجود تفاوت در مطالبات و پیشینه‌های فکری، این جنبش را بستری مشترک برای بیان خواسته‌های خود یافتند. در این مرحله، حقوق مدنی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی دیگر به‌صورت مطالباتی پراکنده مطرح نبودند، بلکه در قالب منظومه‌ای واحد از حقوق شهروندی به یکدیگر پیوند خوردند.

از منظر فرآیند دولت-ملت‌سازی، اهمیت جنبش «زن، زندگی، آزادی» بیش از آنکه در پیامدهای سیاسی کوتاه‌مدت آن باشد، در آشکار ساختن مرحله‌ای تازه از تحول جامعه ایران نهفته است. این جنبش نشان داد که بخش‌های گسترده‌ای از جامعه، با وجود تفاوت‌های جنسیتی، نسلی، طبقاتی، قومی و فرهنگی، بیش از گذشته درکی مشترک از حقوق بنیادین شهروندی و ضرورت بازتعریف رابطه میان دولت و ملت یافته‌اند. از این رو، می‌توان این جنبش را نقطه اوج روندی دانست که از اواخر دهه ۱۳۷۰ آغاز شد و طی آن، مطالبات پراکنده آزادی، مشارکت، عدالت و برابری، به تدریج در قالب مفهومی جامع از شهروندی به یکدیگر پیوستند. در این معنا، «زن، زندگی، آزادی» صرفاً نام یک جنبش اعتراضی نیست، بلکه بازتاب مرحله‌ای نوین از بلوغ جامعه ایران در مسیر پیچیده و تاریخی دولت-ملت‌سازی است.

## ۵- جامعه در اعتراض مستمر؛ نهادینه‌شدن شهروندی مطالبه‌گر

پس از جنبش «زن، زندگی، آزادی»، در شهریور ۱۴۰۱ اگرچه از شدت و گستردگی اعتراضات خیابانی کاسته شد، اما اعتراض اجتماعی در ایران پایان نیافت. برعکس، جامعه وارد مرحله‌ای شد که در آن، مطالبه‌گری بیش از آنکه در قالب جنبش‌های فراگیر بروز یابد، در اشکال متنوع و مستمر اعتراضات صنفی، مدنی و حرفه‌ای ادامه پیدا کرد.

در سال‌های پس از ۱۴۰۱، کارگران، معلمان، بازنشستگان، پرستاران، کشاورزان، رانندگان، اصناف و دیگر گروه‌های اجتماعی، هر یک مطالبات خود را درباره معیشت، دستمزد، خدمات عمومی، محیط زیست، حقوق حرفه‌ای و سیاست‌های اقتصادی از طریق تجمع، اعتصاب یا دیگر اشکال کنش جمعی مطرح کردند. گرچه موضوع این اعتراضات متفاوت بود، اما همگی بر ضرورت پاسخ‌گویی بیشتر نهادهای عمومی و بهبود کیفیت حکمرانی تأکید داشتند.

گسترش این گونه اعتراضات نشان می‌دهد که مطالبه‌گری دیگر به گروه‌های سیاسی، دانشگاهیان یا طبقه متوسط شهری محدود نیست، بلکه به ویژگی مشترک بخش‌های گسترده‌ای از جامعه تبدیل شده است. در چنین شرایطی، اعتراض بیش از آنکه پدیده‌ای استثنایی باشد، به یکی از شیوه‌های معمول بیان مطالبات اجتماعی بدل شده است؛ تحولی که از گسترش آگاهی عمومی نسبت به حقوق شهروندی و افزایش انتظار جامعه برای مشارکت در فرآیندهای عمومی حکایت دارد.

از این منظر، تداوم اعتراضات صنفی و مدنی را نمی‌توان صرفاً بازتاب مشکلات اقتصادی یا نارضایتی‌های مقطعی دانست. این اعتراضات نشان می‌دهند که جامعه ایران در دهه‌های اخیر دگرگونی عمیقی را تجربه کرده و بخش‌های مختلف آن، صرف‌نظر از تفاوت مطالبات، خود را ذی‌حق در طرح خواسته‌هایشان و انتظار پاسخ‌گویی از نهادهای عمومی می‌دانند. بدین ترتیب، مطالبه‌گری به یکی از ویژگی‌های پایدار جامعه ایران معاصر تبدیل شده است.

در نتیجه، تحول اعتراضات از جنبش‌های بزرگ سیاسی به طیف گسترده‌ای از کنش‌های صنفی و مدنی، بیانگر مرحله‌ای تازه در فرآیند دولت-ملت‌سازی ایران است؛ مرحله‌ای که در آن، جامعه بیش از گذشته به جایگاه خود به‌عنوان شهروند آگاه است، در حالی که کیفیت رابطه میان دولت و جامعه همچنان یکی از مهم‌ترین چالش‌های حکمرانی در ایران معاصر باقی مانده است.

### دولت-ملت‌سازی و تحول مفهوم شهروندی در ایران

بررسی تحولات اعتراضی چهار دهه گذشته نشان می‌دهد که آنها را نمی‌توان صرفاً مجموعه‌ای از بحران‌های مقطعی یا واکنش‌هایی به مسائل اقتصادی و سیاسی دانست. هر یک از این اعتراضات مرحله‌ای از تحول رابطه دولت و ملت را بازتاب می‌دهد و در کنار یکدیگر، تصویری از روند دولت-ملت‌سازی در ایران معاصر ارائه می‌کنند.

این بررسی نشان داد که مفهوم شهروندی در ایران به تدریج ابعاد تازه‌ای یافته است. اگر در اواخر دهه ۱۳۷۰ آزادی‌های مدنی در مرکز مطالبات قرار داشت، در ادامه مشارکت سیاسی، عدالت اجتماعی و سرانجام مجموعه‌ای از حقوق مدنی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی به یکدیگر پیوند خوردند. از این منظر، اعتراضات معاصر را می‌توان نه صرفاً نشانه نارضایتی، بلکه بازتاب گسترش آگاهی شهروندی و تحول انتظارات جامعه از حکمرانی دانست.

در مقابل، نهادهای حکمرانی همواره با این تحولات همگام نبوده‌اند. هرچه مطالبات جامعه متنوع‌تر و پیچیده‌تر شده، ضرورت اصلاح سازوکارهای نمایندگی، گفت‌وگو و پاسخ‌گویی نیز افزایش یافته است. هنگامی که ظرفیت‌های نهادی با سرعت دگرگونی‌های اجتماعی هماهنگ نباشند، فاصله میان دولت و جامعه افزایش می‌یابد و زمینه برای تداوم بی‌اعتمادی و اعتراض فراهم می‌شود.

از این منظر، بحران دولت-ملت‌سازی در جمهوری اسلامی را باید بیش از آنکه صرفاً در ضعف نهادهای دولتی یا گسترش نارضایتی‌های اجتماعی جست‌وجو کرد، در ناهماهنگی میان تحول جامعه و تحول حکمرانی دانست. جامعه ایران طی دهه‌های گذشته، به واسطه گسترش آموزش، شهرنشینی، توسعه ارتباطات و افزایش آگاهی عمومی، دگرگونی عمیقی را تجربه کرده و مفهوم شهروندی را از مطالبه آزادی‌های مدنی به مطالبه مشارکت سیاسی، عدالت اجتماعی، کرامت انسانی و حق انتخاب گسترش داده است. در مقابل، تحول نهادهای حکمرانی با آهنگی کندتر پیش رفته و همین عدم توازن، به یکی از مهم‌ترین چالش‌های رابطه دولت و ملت تبدیل شده است.

در نتیجه، اعتراضات اجتماعی را باید بخشی از فرآیند ناتمام دولت-ملت‌سازی در ایران دانست؛ فرآیندی که در آن جامعه، بیش از گذشته، خود را صاحب حق و شایسته مشارکت در تعیین سرنوشت عمومی می‌داند. آینده این فرآیند، بیش از هر چیز، به توانایی نظام حکمرانی در ایجاد نهادهای فراگیر، تقویت

سازوکارهای پاسخ‌گویی، گسترش مشارکت عمومی و بازسازی اعتماد اجتماعی وابسته خواهد بود. تنها در چنین شرایطی می‌توان انتظار داشت که شکاف میان دولت و ملت کاهش یابد و دولت-ملت‌سازی در ایران به مرحله‌ای پایدارتر وارد شود.

## ۷-۶ دو تجاوز نظامی سال ۱۴۰۴

### آخرین آزمون دولت-ملت در حال شدن؛

اگر جنگ ایران و عراق را بتوان نخستین آزمون بزرگ «دولت-ملت» نوپای جمهوری اسلامی دانست، چهار دهه پس از آن نیز ایران پیوسته در معرض اشکال گوناگون جنگ و فشار خارجی قرار داشته است؛ از جنگ اقتصادی و تحریم‌های گسترده گرفته تا عملیات خرابکارانه، جنگ سایبری، ترور شخصیت‌های نظامی و علمی، فشارها و منازعات حقوقی و سیاسی، و سرانجام دو تجاوز مستقیم نظامی آمریکا و اسرائیل در سال ۱۴۰۴. این دو تجاوز را باید یکی از مهم‌ترین آزمون‌های مرحله کنونی دولت-ملت در حال شدن در ایران به شمار آورد. این دو رویداد، صرفاً درگیری‌هایی نظامی نبودند، بلکه تلاشی برای ایجاد فروپاشی هم‌زمان در سطوح نظامی، سیاسی، اقتصادی، روانی و اجتماعی محسوب می‌شدند؛ آزمونی که می‌توانست میزان استحکام پیوند میان جامعه، سرزمین و دولت را آشکار سازد.

### تجاوز نخست؛ جنگ ۱۲ روزه (خرداد - تیر ۱۴۰۴)

در بامداد ۲۳ خرداد ۱۴۰۴، با آغاز حملات گسترده به مراکز نظامی، هسته‌ای، انرژی و زیرساخت‌های حیاتی کشور، ایران وارد یکی از حساس‌ترین بحران‌های امنیتی خود پس از پایان جنگ ایران و عراق شد. در جریان این حملات، شمار قابل توجهی از فرماندهان نظامی، دانشمندان و شهروندان ایرانی جان خود را از دست دادند و بخش‌هایی از زیرساخت‌های کشور هدف قرار گرفت. هدف این عملیات تنها وارد کردن خسارت نظامی نبود، بلکه ایجاد بی‌ثباتی سیاسی، تضعیف روحیه عمومی و گسستن پیوند دولت و ملت نیز به شمار می‌رفت.

با وجود این، جامعه ایران برخلاف انتظار طراحان این حملات، دچار فروپاشی روانی یا اجتماعی نشد. در شرایطی که بخش بزرگی از مردم سال‌ها با تورم، کاهش قدرت خرید، فساد، تبعیض و دشواری‌های معیشتی دست‌وپنجه نرم می‌کردند، واکنش غالب جامعه نه استقبال از مداخله خارجی، بلکه تأکید بر ضرورت دفاع از استقلال، تمامیت ارضی و امنیت ملی بود. حتی بسیاری از منتقدان جدی جمهوری اسلامی نیز میان مخالفت با سیاست‌های داخلی حکومت و مخالفت با تجاوز خارجی تمایز قائل شدند.

### تجاوز دوم؛ آزمون بقا

چند ماه بعد، در بامداد ۹ اسفند ۱۴۰۴ (۲۸ فوریه ۲۰۲۶)، موج دیگری از حملات گسترده نظامی ایران را با بحرانی به مراتب عمیق‌تر مواجه ساخت. در همان ساعات نخست، رهبر جمهوری اسلامی، آیت‌الله سید علی خامنه‌ای، به همراه شماری از اعضای خانواده، فرماندهان ارشد نظامی و مسئولان سیاسی کشور ترور شدند. هم‌زمان، مراکز فرماندهی، زیرساخت‌های حیاتی و مناطق مختلف کشور نیز هدف حملات سنگین قرار گرفتند.

در همان روز، بمباران یک مدرسه ابتدایی در میناب و کشته شدن ۱۶۸ کودک، یکی از تلخ‌ترین رخدادهای این جنگ را رقم زد و ابعاد انسانی فاجعه را به روشنی آشکار ساخت. هم‌زمان، ناامنی اقتصادی، اختلال در خدمات عمومی و نگرانی‌های گسترده اجتماعی، فشار سنگینی بر زندگی روزمره مردم وارد کرد.

با این همه، حتی شوک کم‌سابقه‌ای نیز به فروپاشی اجتماعی یا تجزیه اراده ملی منجر نشد. بسیاری از خانواده‌هایی که خود با مشکلات اقتصادی و معیشتی دست به گریبان بودند، فرزندان‌شان را در صفوف

نیروهای مدافع کشور دیدند و بخش بزرگی از جامعه، فارغ از گرایش‌های سیاسی، دفاع از موجودیت ایران را بر اختلافات داخلی مقدم دانست.

### نتیجه آزمون

دو تجاوز نظامی سال ۱۴۰۴ نشان داد که با وجود شکاف‌های عمیق سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، بخش بزرگی از جامعه ایران در مواجهه با تهدید موجودیت کشور، میان «ایران» به عنوان میهن مشترک و «شیوه حکمرانی» تمایز قائل شد و دفاع از استقلال و تمامیت ارضی را بر اختلافات داخلی مقدم دانست.

از این منظر، این دو تجاوز را می‌توان آخرین و شاید مهم‌ترین آزمون دولت-ملت در حال شدن در ایران دانست؛ آزمونی که ظرفیت همبستگی ملی جامعه ایران را در یکی از دشوارترین مقاطع تاریخ معاصر آشکار ساخت. پیامدهای راهبردی این تجربه برای آینده رابطه دولت و ملت و الزامات تداوم این همبستگی، در جمع‌بندی نهایی این پژوهش بررسی خواهد شد.

### ۷- جمع‌بندی راهبردی؛

#### بازسازی قرارداد اجتماعی، شرط بقای دولت-ملت ایران

چهار دهه و نیم پس از انقلاب ۱۳۵۷، اکنون می‌توان جمهوری اسلامی را نه صرفاً یک نظام سیاسی، بلکه مرحله‌ای مهم در فرآیند تاریخی دولت-ملت‌سازی ایران دانست؛ فرآیندی که از همان نخستین روزهای انقلاب، در بستر بحران‌ها، جنگ‌ها، اصلاحات، اعتراضات و رویارویی‌های داخلی و خارجی شکل گرفته و همچنان ادامه دارد. انقلاب ۱۳۵۷ دولت پیشین را فروپاشاند و ساختار جدیدی از قدرت را بنا نهاد؛ جنگ ایران و عراق نخستین آزمون موجودیت این دولت نوپا بود و به تثبیت نهادهای حکمرانی، تقویت انسجام سرزمینی و شکل‌گیری نوعی همبستگی ملی انجامید. با پایان جنگ، مرحله تازه‌ای آغاز شد؛ مرحله‌ای که در آن، مسئله اصلی دیگر صرفاً بقای دولت نبود، بلکه کیفیت رابطه دولت و ملت، عدالت اجتماعی، توسعه اقتصادی، آزادی‌های مدنی، کارآمدی نهادهای عمومی و مشارکت شهروندان به محور اصلی دولت-ملت‌سازی تبدیل شد.

در سه دهه پس از جنگ، جامعه ایران با مجموعه‌ای از تحولات عمیق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی روبه‌رو شد. خصوصی‌سازی‌های رانتی، گسترش نابرابری، فساد ساختاری، بحران‌های اقتصادی، تحریم‌های خارجی، مطالبات نسل‌های جدید، اعتراضات اجتماعی و جنبش «زن، زندگی، آزادی» همگی نشان دادند که اگرچه دولت تثبیت شده است، اما ادغام کامل دولت و ملت همچنان با چالش‌های جدی روبه‌روست. بخش مهمی از جامعه خواهان اصلاحات بنیادین در شیوه حکمرانی، گسترش حقوق شهروندی، عدالت، شفافیت و پاسخ‌گویی بیشتر نهادهای قدرت است.

در چنین شرایطی، آخرین دو تجاوز نظامی آمریکا و اسرائیل در سال‌های ۱۴۰۴ و ۱۴۰۵ را نمی‌توان صرفاً رخدادهایی نظامی یا امنیتی تلقی کرد؛ این دو رویداد، یکی از مهم‌ترین آزمون‌های تاریخی در فرایند دولت-ملت‌سازی ایران معاصر به شمار می‌آیند. مهم‌ترین دستاورد این تجربه، آشکار شدن مرحله‌ای نوین از بلوغ ملی بود؛ مرحله‌ای که در آن، بخش‌های گوناگون جامعه ایران، با وجود شکاف‌ها و اختلاف‌های عمیق سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، میان «ایران» به مثابه یک واحد تاریخی، سرزمینی و تمدنی و «شیوه اداره ایران» به عنوان نظام حکمرانی، تمایزی روشن و آگاهانه قائل شدند. از این منظر، دفاع از استقلال، تمامیت ارضی و موجودیت کشور، برای بخش بزرگی از جامعه، نه به معنای تأیید عملکرد یا مشروعیت شیوه حکمرانی، بلکه تلاشی برای حفظ بستر تاریخی، سرزمینی و نهادی ایران بود؛ بستری که

هرگونه اصلاح، گذار، تحول یا آینده‌سازی کشور، صرف‌نظر از گرایش‌های سیاسی، تنها در چارچوب حفظ آن امکان‌پذیر خواهد بود.

این تجربه نشان داد که «ملت ایران» در لحظات سرنوشت‌ساز، ظرفیت بالایی برای همبستگی ملی دارد؛ ظرفیتی که نه از اجبار سیاسی، بلکه از احساسات تعلق تاریخی به سرزمین، فرهنگ و هویت مشترک سرچشمه می‌گیرد. این سرمایه اجتماعی، بزرگ‌ترین دارایی راهبردی ایران در شرایط پراشوب منطقه‌ای و جهانی است؛ سرمایه‌ای که تنها از مسیر اعتماد عمومی و احساس مشارکت واقعی شهروندان در سرنوشت میهن تداوم می‌یابد.

اما این دو تجاوز تنها آزمونی برای ملت ایران نبود؛ این رخدادها اکنون به همان اندازه، آزمونی برای دولت و شیوه حکمرانی نیز به شمار می‌آیند. اگر ملت ایران در سخت‌ترین شرایط تاریخی، با وجود سال‌ها تحمل تورم، فقر، فساد، نابرابری، تحریم، محدودیت‌های مدنی و احساس بی‌عدالتی، از «خانه مشترک ایران» دفاع کرد، اکنون این دولت و ساختار حکمرانی هستند که باید نشان دهند آیا پیام این تجربه تاریخی را درک کرده‌اند یا خیر.

آنچه در این دوره رخ داد، صرفاً دفاع از مرزهای جغرافیایی نبود؛ ملت ایران سرمایه اجتماعی، صبوری تاریخی و احساس مسئولیت ملی خود را نیز به میدان آورد و اجازه نداد پروژه فروپاشی کشور به نتیجه برسد. از این رو، پس از پایان جنگ، موازنه اخلاقی و سیاسی دگرگون شده است. امروز این ملت است که طلبکار است و دولت و ساختار حکمرانی، بیش از هر زمان دیگری، مسئول پاسخ‌گویی به مطالبات انباشته و مشروع جامعه‌اند.

بزرگ‌ترین خطای راهبردی آن خواهد بود که همبستگی ملی در برابر تجاوز خارجی، به منزله رضایت از وضعیت داخلی یا چشم‌پوشی مردم از مطالبات اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی آنان تفسیر شود. جامعه ایران در روزهای جنگ، اختلافات داخلی را موقتاً در اولویت دوم قرار داد تا از موجودیت میهن دفاع کند؛ اما این تصمیم هرگز به معنای انصراف از خواسته‌های تاریخی یا کاهش عمق نارضایتی‌های انباشته نبود.

اعتراضات گسترده سال‌های اخیر، کاهش اعتماد عمومی، تعمیق شکاف میان دولت و جامعه و کاهش مشارکت در سازوکارهای رسمی سیاسی، از جمله انتخابات، همگی نشانه‌هایی از بحران فزاینده مشروعیت و فرسایش رابطه میان دولت و جامعه بوده‌اند. بحران‌های اجتماعی و موج‌های پی‌درپی اعتراضات، به‌ویژه اعتراضات پیش از آغاز جنگ، از جمله اعتراضات دی‌ماه و رخداد‌های پس از آن که به جان‌باختن هزاران نفر از شهروندان انجامید، به‌روشنی نشان می‌داد که برای بخش قابل توجهی از جامعه، آستانه تحمل نسبت به وضعیت موجود به پایان رسیده و امید به اصلاح شیوه حکمرانی، اقتصاد سیاسی، سیاست‌های فرهنگی و محدودیت‌های اجتماعی در چارچوب نظام موجود به شدت کاهش یافته است. از همین رو، بخشی از این جامعه خواهان تغییرات بنیادین در ساختار سیاسی کشور شده است.

با وجود آن پیشینه، تجربه جنگ واقعیتی مهم‌تر را آشکار ساخت. حتی بخشی از همان شهروندانی که از منتقدان جدی جمهوری اسلامی بودند و برخی از آنان تغییر یا پایان این نظام سیاسی را راه‌حل برون‌رفت از بحران‌های کشور می‌دانستند، در برابر تجاوز خارجی از هر اقدامی که می‌توانست به تضعیف ایران، فروپاشی کشور یا تحقق اهداف قدرت‌های مهاجم بینجامد، پرهیز کردند. این رفتار نشان داد که مخالفت با نظام سیاسی، الزاماً به معنای گسست از هویت ملی یا بی‌تفاوتی نسبت به سرنوشت ایران نیست.

در همین‌جا باید به حاکمیت در تمامی لایه‌های آن - از شبکه‌های ذی‌نفوذ اقتصادی، تراس‌ها و الیگارش‌های رانتی گرفته تا مدیران و تصمیم‌گیران سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی - هشدار داد که اگر سکوت، خویش‌ننداری و رفتار مسئولانه لایه‌های مختلف و بخش‌های گسترده‌ای از جامعه در دوران جنگ، به‌منزله رضایت از وضعیت موجود یا تأیید شیوه کنونی حکمرانی تفسیر شود، خطایی راهبردی رخ

خواهد داد. این خویشتنداری، هم منتقدانی را در بر می‌گرفت که با وجود مخالفت با سیاست‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، همچنان از کلیت نظام و تمامیت کشور حمایت می‌کردند و هم کسانی را که خواهان تغییر بنیادین نظام بودند، اما در برابر تجاوز خارجی از هرگونه همسویی با متجاوز پرهیز کردند.

حتی ذی‌نفعان ساختارهای رانتی و الیگارشیک، اگر با حداقلی از عقلانیت راهبردی و منطق حکمرانی به آینده بنگرند، باید دریابند که تداوم منافع آنان، فارغ از هر دآوری اخلاقی درباره منشأ این منافع، در نهایت به بقای ایران، ثبات اجتماعی و کارآمدی حداقلی نهادهای حکمرانی وابسته است. هیچ شبکه قدرت یا ثروتی نمی‌تواند بر بستر جامعه‌ای ازهم‌گسیخته، اقتصادی فرسوده و کشوری تضعیف‌شده، برای مدت طولانی منافع خود را حفظ کند. از این منظر، اصلاحات ساختاری تنها مطالبه جامعه نیست، بلکه شرط بقای هر نظم سیاسی و اقتصادی، حتی برای بهره‌مندان از وضع موجود، نیز به شمار می‌رود.

تداوم سیاست‌های کنونی، بدون اصلاحات واقعی و ساختاری، می‌تواند به گسترش نارضایتی‌های اجتماعی، فرسایش بیشتر سرمایه اجتماعی و تعمیق شکاف میان دولت و جامعه بینجامد. سرمایه اجتماعی، همانند هر سرمایه دیگری، اگر بازتولید، تقویت و پاسداری نشود، به تدریج فرسوده خواهد شد و هیچ تضمینی وجود ندارد که در بحران‌های آینده، همان سطح از همبستگی ملی و آمادگی برای دفاع از کشور بار دیگر تکرار شود.

از همین رو، بازسازی قرارداد اجتماعی دیگر صرفاً یک ضرورت سیاسی، اقتصادی یا فرهنگی نیست، بلکه به یکی از مهم‌ترین الزامات امنیت ملی ایران تبدیل شده است. مبارزه مؤثر با فساد ساختاری، پایان دادن به اقتصاد رانتی و انحصاری، مهار نفوذ شبکه‌های ذی‌نفوذ و الیگارشی‌های اقتصادی، بهبود معیشت عمومی، گسترش آزادی‌های مدنی، به رسمیت شناختن تکثر فرهنگی، اجتماعی و سیاسی، تضمین حقوق شهروندی، تقویت مشارکت مردم در فرایندهای تصمیم‌گیری و استقرار حکمرانی شفاف، قانون‌مدار و پاسخ‌گو، نه مطالباتی جناحی، بلکه پیش‌شرط‌های اساسی حفظ انسجام ملی، تقویت مشروعیت حکومت و افزایش تاب‌آوری و توان بازدارندگی کشور در برابر تهدیدهای داخلی و خارجی به شمار می‌روند.

ملت ایران در این آزمون تاریخی، مسئولیت خود را در قبال میهن انجام داد. اکنون مسئولیت تاریخی دولت و ساختار حکمرانی آن است که با اصلاحات واقعی در عرصه‌های اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی، اعتماد عمومی را بازسازی و سرمایه اجتماعی کشور را تقویت کنند. اگر این فرصت تاریخی نادیده گرفته شود و روندهای گذشته ادامه یابد، بزرگ‌ترین تهدید آینده ایران نه صرفاً فشارهای خارجی، بلکه فرسایش تدریجی پیوند میان ملت، دولت و میهن خواهد بود. در چنین شرایطی، توان بازدارندگی کشور نیز تضعیف خواهد شد، زیرا امنیت ملی، پیش از آنکه بر قدرت سخت استوار باشد، بر اعتماد عمومی، عدالت، مشارکت شهروندان و احساس تعلق مشترک به ایران تکیه دارد.

از منظر این پژوهش، آینده دولت-ملت ایران نه در تقابل دولت و ملت، بلکه در بازسازی رابطه‌ای مبتنی بر آزادی، عدالت، قانون‌گرایی، مشارکت، شفافیت، پاسخ‌گویی و منافع ملی رقم خواهد خورد. ملت ایران در این آزمون تاریخی نشان داد که حاضر است از میهن خود دفاع کند؛ اکنون این دولت و ساختار حکمرانی‌اند که باید نشان دهند آیا آماده‌اند با اصلاحات واقعی، از سرمایه اجتماعی‌ای که ملت در اختیار آنان قرار داده است پاسداری کنند یا خیر. پاسخ این پرسش، نه تنها سرنوشت حکمرانی، بلکه آینده ایران را رقم خواهد زد.

## سیاوش قائی

۱۵ تیر ۱۴۰۵